

خانم
صاحبخانه

فتودورد استایوسکی

ترجمہ ی پرویز دانیال



انتشارات آبان

- ← سازمان چاپ و پخش کتاب
- ← خانم صاحبخانه
- ← نویسنده ی فتودورد استایوسکی
- ← ترجمه ی پرویز داریوش
- ← چاپ دوم زمستان ۲۵۳۵
- ← چاپ مسعود سعد - تهران
- ← تیراژ سه هزار نسخه
- ← تمام حقوق برای مترجم محفوظ است .

فتودور داستایوسکی

خانم صاحبخانه

ترجمه‌ی پرویز داریوش

اردنیف عاقبت تصمیم گرفت اطاقش را عوض کند. صاحبخانه‌ی او، که زن بیوه‌ی بینوای يك کارمند دولت بود، بواسطه پیش آمدهای غیر منتظر، مجبور شده بود سن پترزبورگ را به ترك گوید و حتی پیش از سر رسید اجاره ها به شهرستان زادگاهش، نزد خویشانش برود. اردنیف که در نظر داشت تا سر رسید اجاره اش صبر کند، از اینکه مجبور بود گوشه دنجش را چنان سریع ترك کند متأسف بود. به اضافه، اردنیف مردی فقیر و اجاره خانه بسیار گران بود! از اینجهت یکروز پیش از عزیمت صاحبخانه اش، کلاهش را برداشت و در کوچه های پایتخت به جستجو پرداخت. نوشته های پشت پنجره ها را که اعلان اطاق کرده بودند میخواند و آن خانه ها را که خرابتر و پر جمعیت تر بود و احتمال میرفت که صاحبخانه ای همچون خود او فقیر داشته باشند انتخاب میکرد.

مدتها بود که دنبال خانه میگشت و نقشه خود را در نظر داشت، اما

رفته رفته احساسات ناشناسی در وجود او رخنه میکرد . نخست بلا اراده سپس بادقت ، و عاقبت با کنجکاوی بسیار به جستجو در پیرامون خود پرداخت . جمعیت ، زندگی خارجی ، هیاهو ، حرکت ، تنوع منظره ها ، ابتدال چیزهای خیابان ، همه ی کارهای روزانه که آنقدر مرد صاحب شغل سن پترزبورگ را خسته میکرد ، قوت روزانه که باید از راه کار یاراه دیگر تحصیل شود ، اینهمه حرفهای پیش پا افتاده و اینهمه غمها در دل اردینف شادی آرامی بوجود میآورد . گونه های او ، که معمولاً رنگ پریده بود ، سرخی کم رنگی به خود گرفته بود و چشمانش از نور امید ناگهانی میدرخشید . با اشتهای فراوان هوای سرد و تازه را به درون میکشید و به نحو غیر عادی چابک شده بود .

زندگی یکنواخت و مجردی داشت . سه سال پیش ، پس از فراغ تحصیل از دانشگاه و حصول استقلال نسبی ، نزد پیر مردی که جز به نام نمی شناخت رفته بود . مستخدمان که لباس خاص داشتند پیش از آنکه حضور او را بار دوم اطلاع دهند ، بسیار منتظرش گذاشتند ، اما بالاخره در تالار عظیم و تاریک و تقریباً بی اثاثی ، از آنگونه تالارها که هنوز هم در کاخهای کهن سال میتوان یافت ، وارد شد . در تالار مردی را دید که سینه اش زیر مجموعه ای از انواع مدالها نهفته و سرش راموی خاکستری پوشانده بود . این مرد دوست و همشاگردی پدر اردینف و قیم خود او بود . پیر مرد مبلغی ناچیز ، مانده ی میراثی که در حراج فروخته بودند ، بوی داد . اردینف مبلغ را بابتی اعتنائی پذیرفت و قیم خود را بدرود گفت و بیرون رفت . این واقعه در یک شب غمبار و خموش

خزان صورت گرفت . اردینف به اندیشه فرو رفت . میدید که دلش از غمی بی اساس آکنده شده و چشمانش از آتش تب میسوزد و بر اثر سردی و گرمی متناوب دچار لرزش شده است . حساب کرد که با این پول میتواند دو یا سه سال . و اگر زیاد گرسنگی بکشد ، چهار سال ، زندگی کند . . اما زمان همچنان میگذشت و باران میبارید . نخستین اطلاقی که بر سر راهش بود اجاره کرد و یکساعت بعد آنجا مقیم شد . این کار برای او يك جور زیستن در صومعه بود : در آنجا به کلی تنها میزیست . حتی پیش از آنکه دو سال از آن تاریخ بگذرد کاملاً وحشی شده بود .

وحشی شده بود و خودش هم نمیدانست . اصلاً گمان نمیداد که زندگی دیگری هم که پرهیاهو و پر جنبش باشد و همیشه تغییر کند و بلا انقطاع انسان را ندا بدهد و آخر هم دیر یا زود گریبان آدمی را بگیرد ، در میان باشد . البته اردینف نمیتوانست نسبت به زندگی خارجی بی اعتنا باشد ، اما هیچ چیز آنرا نمی شناخت و غمی به دل راه نمیداد . اردینف از دوران کودکی هم نوعی تجرد داخلی داشت ، اما در این موقع تجرد او محقق شده بود و بوسیله علم که عمیقترین امیال است و همه ی نیروهای حیاتی را خرد میکند و برای کسانی مانند اردینف محلی برای اشتغال به اعمال مبتذل زندگی نمیگذارد و راه فراری هم از آن نیست ، تقویت و تحکیم شده بود . اشتغال به علم جوانی او را همچون سمی نامرئی یا مستی بی اثر میخورد و خواب او را از میان میبرد و از خوردن غذای سالم باز میداشت و حتی هوای صافی را هم نمیگذاشت به گوشه

تنگ او وارد شود . واردینف ، در بیخبری خود هیچ نمیخواست از حال خود باخبر شود . با اینکه جوان بود ، در آن موقع هیچ خوابی جز آن نمیدید که میل خود را اقناع کند و میل او چیزی بود که او را در روش زندگی به صورت طفلی در آورده بود و هیچ نمیگذاشت که عطوفت مردم را به خود جلب کنند و در میان ایشان به جای مناسبی برسد زیرا که علم ، میان مردم شایسته ، در حکم سرمایه است : اما آرزوی اردینف سلاحی بود که اردینف آنرا بر ضد خود به کار میبرد .

اضافه بر آن ، این آرزوی اردینف جای آنکه نقشه‌ی انقلابی برای آموختن و تحصیل علم باشد ، نوعی شور و شوق اتفاقی بود ، از زمان کودکی ، اردینف شهرت یافته بود که کارهای عجیب می‌کند . پدر و مادر خود را ندی شناخت و اخلاق عجیب و « گوشه‌گیر » او باعث میشد که دوستانش رفتاری خشن و ناهنجار با او در پیش گیرند . بر اثر این گوشه افتادگی ، رفته رفته ، با غم خو گرفت و بیشتر گوشه‌گیر شد و بالاخره تنها ماند . در چنین احوالی بود که اسیر آرزوی خود شد و بی هیچ نظم و ترتیبی ، در تنهایی ، با آرزوی خود به سر میبرد . تا آن هنگام ، این حالت نخستین شور و نخستین تب يك هنرمند بشمار میرفت .

اما در اردینف ، در این موقع معنی تازه‌ای نمود میگرد و او هر چند این معنی هنوز درهم و همی بود ، آنرا با علاقه‌ای خاص به نظاره می‌گرفت با چشم درون معنی تازه را میدید که عظمت میگیرد و آشکارتر میشود . بنظرش میرسید که این شبح جسمی به خود خواهد گرفت . این آرزو روح اردینف را میگذاخت ، اما او خود به زحمت از اصالت

فکر خود آگاه بود و از حقیقت و واقعیت آن خبر داشت . قدرت خلق آشکار میشد، محدود و مختصر میشد اما به اطلاق کلمه‌ی «خلق» خیلی مانده بود. شاید خیلی زیاد مانده بود شاید هرگز موقع آن نمیرسید!...

و همچنان طول کوچه هارا ، مانند گمشده‌ای، بدر واقع مانند مر ناضی که گوشه خاموش خود را ناگهان ترك گفته و به شهر پرجنبش و پرصدائی آمده باشد ، می‌پیمود . همه چیز در دیده‌ی او تازه و عجیب مینمود ، (آنقدر با این مردم پرهیاهو و این جنبش بیگانه بود) حتی نمیتوانست از تعجب خود متعجب شود . به اضافه متوجه توحش خود هم نبود و بالعکس شاد بود و شادی او به شادی گرسنه‌ای میماند که روزه‌ای دراز را افطار کند . مگر این نکته شایان توجه نبود که تغییر مسکن که امری چنان بی‌اهمیت است ، میتواند به يك مرد سن پترزبورگی ، که اردنیف باشد ، اینقدر زحمت بدهد ؟ - راست است که هرگز فرصت نیافته بود که برای انجام دادن کاری از خانه خارج شود. از نکته بینی‌های خود بیش از پیش شاد میشد .

همچنانکه نسبت به اعتیادات روحی خود باوفا بود ، روی تابلوها را که مانند خطوط يك کتاب ماهیت خود را بر او آشکار میکردند میخواند. همه چیز توجه او را جلب میکرد، هیچ نکته‌ای را از نظر دور نمیداشت، باچشمان درونش چهره‌ی گذرندگان را می‌آزمود، ظاهراشیاء را بدقت و ارسی میکرد و چنانکه گوئی تفکرات آرام شبهای تنهائی او را بر نتیجه‌ی کارها آگاه کرده است ، بگفتگوی مردم گوش میداد . چه بسا موضوع مبتدلی توجه او را جلب میکرد و در ذهن او معنی تازه‌ای میانگینخت.

بار اول بود که اردنیف از مردم بریده و درکنج اطاقی خزیده بود ، خود را شماتت میکرد . همه چیز در دنیای خارج ، چه در داخل اردنیف و چه در خارج او تند در جنبش بود : قلب او به شدت میکوفت ، روح او ، که در فشار تنهائی بود ، بر اثر جنبش و حرکت حدت یافته بود و اینك با دقت و نیرو و آرامی کار میکرد . اکنون میخواست وارد دنیائی شود که خوب نمیشناخت ، یا اگر بهتر بگوئیم : دنیائی که جز با چشم هنرمندی نمیشناخت . قلب او در وحشت از عطوفت دنیائی ، بلا اراده میکوفت . خواست مردمی را که تند از پیش او می گذشتند با دقت بیشتری مطالعه کند . اما ناگهان متوجه شد که برخی از گذرندگان مضطرب و در افکار خود غوطه ور بودند ! با کشف این موضوع غم و غصه او از میان رفت و واقعیت اشیاء او را زیر نفوذ احترام آمیز خویش می گرفت و در ضمن که بروحش میافزود و علاقه ی او را نیز بزندگی زیاد میکرد ، اندك اندك از فراوانی نکات تازه مانند بیماری که تازه بر اه افتد و زمین بخورد ، خسته شد و از روشنی روز ملول شد و از شدت فعالیت بشری بسته و آمد و از صدا ها و تنوع مردمی که گرد او او میچرخیدند بیحوصله شد . ناگهان دلش را غمی عمیق بچنك گرفت . از راه زندگی و از آینده ی خود بشك افتاده بود . يك فكر خاص بود که او را عذاب میداد : همه گذشته مجرد و بیخبر از مهر و محبت خود را در نظر مجسم میکرد ... چندتن از گذرندگان گانی که او خواست با ایشان سخنی بگوید ، باروشی عجیب و خوشن از او روگردان شدند . گوئی او را دیوانه ، یا لاقول خودکامه می پنداشتند و شاید اشتباه هم نمیکردند . و اردنیف بیاد آورد که همیشه مردم همینطور به اعتماد او بی اعتنا بوده اند

واز دوران کود کیش هم همه بواسطه‌ی طرز فکر و راه رفتن متفکرانه‌اش از او فرار میکردند : بیاد می‌آورد که عطوفت او جز با ظواهری و همی و پردرد مواجه نشده بود و هرگز همدردی اخلاقی را ندیده بود ! این نکته یکی از بزرگترین رنجهای دوره کودکی او بود که هیچ بکودکان همسایش شباهت نداشت ، و همواره گرفتار همین حس علاج ناپذیر تنهایی بود .

بلا اراده بنقاط بسیار غیر عادی نزدیک شد . پس از آنکه در رستوران متوسطی غذا خورد ، سر گشتکی خود را از نو گرفت . باز هم کوچه‌ها و خانه‌های تازه را گشت . سپس کنار دیوارهای بلند خاکستری براه افتاد : اینجا منزل‌های ثروتمندان بود . تضادی میان کلبه‌های کهنسال کوچک و خانه‌های بزرگ و کارخانه‌های عظیم بادیوارهای سیاه و کنگره‌ای و دودکش‌های بلند دیده میشد ، هیچکس در راه دیده نمیشد ، همه چیز خاموش و خصمانه بود .

شب آغاز می‌شد . پس از طی کوچه‌های دراز ، اردنیف بمیدانی رسید که کلیسایی در آن قد برافراشته بود . بی آنکه بداند چه میکنند وارد شد . دفتر کلیسا تازه بسته شده بود و خود کلیسا تقریباً خالی بود . دوزن هنوز کنار محراب زانو زده بودند . خادم کلیسا ، که مردی کوچک اندام بود ، شمعدانها را خاموش میکرد ، اشعه‌ی خورشید مغرب از خلال شیشه‌های طاق بدرون میتافت و یک ردیف صندلیها را در اقیانوسی از نور غرقه میساخت . نور ، رفته رفته ، رخت بر می‌بست و ظلمت نیرو می‌گرفت ، خصوصاً ظلمتی که زیر طاقهای کوچک گرد آمده بود - تصاویر زرین

زیر نور چراغها و شمعها میدرخشید . اردنیف ، که گرفتار وحشتی عمیق و مزاحم و فشاری دم افزون بود ، در گوشه‌ی بسیار تاریکی به دیوار تکیه کرد و در افکار خود فرو رفت ، صدای پای مرتب و سنگین دوتن که تازه وارد میشدند او را بخود آورد . بایشان نگاه کرد و کنجکاو تعریف ناپذیری روح او را گرفتار ساخت . این دویکی پیرمرد و دیگری زن جوانی بودند . پیرمرد را که قدی بلند و راست داشت و نیرومند اما لاغر و مانند بیماران رنگ پریده بود ، می‌شد سوداگری پنداشت که از یکی از روستاهای دور دست بشهر آمده باشد . ردائی بلند و سیاه و ضخیم در برداشت که تکه‌های آن باز بود و زیر آن نیم تنه‌ی روسی تنگ او دیده می‌شد . دورگردن برهنه‌اش دستمال گردن سرخی بسته بود و با شلق ضخیمی به دست داشت . ریش نیم سفیدی تاروی سینه‌اش آمده بود و زیر مژگان درشت و بهم فشردده‌اش ، چشم تبار و بلند نظرو نگاه خیره‌ی او دیده میشد . زن حداکثر بیست سال داشت . عجیب زیبا بود ! لباسی از پوست گرانبها برنگ آبی روشن در برداشت . روسری از ساتن سفید سرش را پوشانده بود و زیر چانه‌اش گره خورده بود . با چشمان بزرگ افکنده راه میرفت ، و نوعی وقار غم آلوده از خطوط دلربای چهره کودکانه‌اش ساطع بود . چیزی عجیب در ظهور این جفت نهفته بود .

پیرمرد در وسط کلیسا توقف کرد و به چهار طرف خود ، هر چند دیگر کسی در کلیسا نبود ، خاج کشید . همراه او نیز از وی تقلید کرد . سپس پیرمرد دست دختر جوان را گرفت و او را بسوی تصویر مریم

عذراء که کلیسا به نام او بود هدایت کرد . این تصویر کنار محراب ، با آتشی کور کننده که میان طلاها و جواهرات تزئینی منعکس بود میدرخشید . خادم کلیسا با احترام محسوسی به مرد غریب سلام کرد و مرد غریب با تکان سر باو جواب گفت . همراه پیر مرد برابر تصویر به زانو درآمد و پیر مرد پارچه‌ی محراب را روی سراو کشید . صدای هق هق گریه شنیده میشد .

اردنیف ، که از شکوه این صحنه تحریک شده بود ، ناشکیبایانه در انتظار پایان آن بود . دو دقیقه بعد زن سر برداشت و از نو چهره‌ی زیبای او زیر نور چراغ درخشیدن گرفت . اردنیف لرزید و دو قدم به پیش رفت . زن دست پیر مرد را از نو گرفته بود و هر دو آهسته رو بدر خروج رفتند . اشک چشمان آرایش را میسوزاند و مژگان بلندش روی چهره‌ی سفید شیر رنگش خم شده بود . اشک روی چهره رنگ پریده اش میدوید لبانش به لبخند گشوده بود اما چهره اش اثری از يك وحشت مرموز و کود کانه در خود داشت . از فرط اضطراب می لرزید ، اما با اعتماد کامل خود را ببازوی پیر مرد آویخته بود .

اردنیف ، که از احساس ناشناسی سخت برانگیخته شده بود ، با شتاب دنبال ایشان براه افتاد و در جلو خان کلیسا از ایشان پیش افتاد . پیر مرد نگاهی خصمانه براو افکند . زن نیز او را نگرست ، اما چندان در افکار خود غرقه بود که اعتنائی نکرد . اردنیف بی آنکه اهمیتی به موجب اصلی اعمال خود بدهد ، از دور ، در سایه‌ی همیق مغرب به تعاقب ایشان پرداخت . پیر مرد وزن جوان در کوچه‌ای کشیف که پر از دکانهای

آرد فروشی و قهوه خانه بود و مرکز شهر بشمار میرفت براه افتادند .
 از آنجا گذشتند و وارد کوچه ای تنگ و دراز شدند؛ در انتهای کوچه
 دیوار بلند يك خانه چهار طبقه که کوچه ی بن بستى واسط میان این کوچه
 و آن خانه بود دیده می شد. هر سه بدر نزدیک شدند و پیرمرد بابی صبری
 روی برگرداند و نگاهی به اردنیف افکند. اردنیف، چنانکه گوئی بر
 زمین چسبیده است، بجا ماند. این تعاقب بنظر خود او هم خوش آیند
 نبود . پیرمرد يك بار دیگر هم روی برگرداند. بی شك باین قصد که
 ببیند تهدید آمیخته به سکوت او مؤثر بوده است یا نه، سپس باتفاق زن
 جوان وارد حیاط خانه شدند. اردنیف راه خانه ی خود را پیش گرفت.
 خیلی تند نحو شده بود و خود را از گردش خستگی آوری که تمام
 روز گرفتار آن بود شماتت میکرد. بیهوده سگ دوی کرده بود و آخر
 کار هم کار بابلهی کشیده بود و بکار مبنذلی برای دابخوشی خود عنوان
 ماجرای جالب داده بود .

با وجودی که حالت وحشیانه اش صبح همان روز موجب عدم
 رضایتش شده بود، روح او، بر حسب عادت، از هر چه ممکن بود جالب
 توجه او باشد یا احساساتش را بر انگیزد، گریزان بود. باغم و اندوه
 فراوان بفکر فرو رفت و به یاد گوشه ی کهنش که او را از چنین حوادثی در
 امان میداشت افتاد و پشیمان شد؛ سپس فکر تغییر منزل و زحماتی که
 همراه این کار است و غصه ی بی تصمیمی در اینمورد او را دچار وحشت
 کرد. ضمناً از اینکه خود را مشغول چنین امر بی اهمیتی می دید، تأسف
 می خورد. بالاخره خسته و کوفته، بی آنکه دیگر بتواند دو فکر مختلف

را دنبال کند، متوجه شد که بی آنکه دریافته باشد از خانه اش رد شده است. بی حال، همچنانکه سرش را به چنین کشش غیرعادی تکان می داد و خبط خود را به خستگی محض منتسب می کرد، از پله ها بالا رفت و وارد اتاق خوابش شد. يك شمع پیه روشن کرد: اما بیدارنگ تصویر زن جوان گریان در مخیله اش پدیدار شد. این خیال چندان زنده و نیرومند بود و قلبش با چنان تپشی به یاد چهره ی درهم که از وحشت مرموز یا پشیمانی کودکان به اشك آلوده شده بود می کوفت که چشمان اردنیف بدرد آمد و گویی شریانهایش آتش گرفته بود. اما تصویر از پیش چشم درویش محو شد. پس از رفتن تصویر نوبت تفکر و پس از آن دوره ی خشم رسید، اردنیف بی آنکه لباس از تن بیرون آورد لحاف را بدور خود پیچید و در بستر افتاد...

خیلی از صبح می گذشت که اردنیف کوفته و در هم از خواب برخاست. تند دست و روی خود را شست و در ضمن بزور دربارهی کارهای روزانه فکر می کرد و بعد راه مخالف شب پیش را در پیش گرفت و از خانه بیرون رفت. بالاخره برای خاتمه دادن به همه ی این گرفتاریها نزد مرد فقیر آلمانی بنام اشپیس که با دخترش بنام تینشن می زیست، اطاقی گرفت. اشپیس پس از دریافت بیعانه تابلوی اجاره را از در خانه برداشت و به اردنیف تبريك گفت که آنقدر دوستدار علم است. قول داد که خود خدمت اردنیف را بر عهده بگیرد. اردنیف گفت که همان شب به آن خانه نقل مکان خواهد کرد، سپس راه اطاق سابقش را پیش گرفت. اما در راه بفکر فرو رفت و راه مخالف را پیش گرفت. نهورش باز گشته بود، و

اردنیف بفکر کنجکاو لبخندی زد. راه، از بس اردنیف ناشکیبا بود، خیلی بنظرش دراز آمد. عاقبت بکلیسای شهر رسید. مشغول و عظم بودند. جائی را انتخاب کرد که بتواند همه‌ی دعا خوانان را ببیند. اما آنرا که می‌جست نیافت. پس از انتظار زیاد، با خجالت بیرون رفت. برای آنکه بتواند موضوع فکرش را عوض کند، بزور احساسات مختلف بخود راه می‌داد. و همچنانکه درباره‌ی ابتدال زندگی می‌اندیشید، باین فکر رسید که هنگام ناهار است. بسیار گرسنه بود. بهمان رستوران که شب پیش شام خورده بود رفت. بعدها هیچ بیادش نیامد که چگونه از آنجا بیرون رفته بود. مدتی بیخبر در کوچه‌ها گشت. از کوچه‌های پر جمعیت و میدانهای خالی گذشت و عاقبت به جائی رسید که بکلی عاری از جمعیت بود و دشتهائی که رو به زردی نهاده بودند دیده می‌شد. سکوت مرگبار محل، در ضمن که احساسات خفته اردنیف را بیدار می‌کرد، او را بخود آورد. ماه اکتبر بود و هوا خشک و سرد بود. از دور، نزدیک دو خرمن علف خشک، يك کلبه دیده می‌شد؛ يك اسب كوچك کوتاه که سرش خم شده و لبانش آویزان بود، کنار يك ارابه كوچك ایستاده بود و گویی فکر می‌کرد. يك سنگ گله، خرخرکنان، کنار يك چرخ شکسته، استخوان می‌جوید. يك بچه‌ی سه ساله که فقط يك پیراهن دربرداشت، همچنانکه سر بور و پرمویش را تکان می‌داد، با وحشت مرد شهری و لگورد را تماشا می‌کرد. پشت کلبه دشتها و سبزی- کاریها ادامه داشت. در انتهای افق آبی جنگلهای خاموش ایستاده بودند، و از طرف مقابل ابرهای پر برف پیش می‌آمدند؛ گوئی این ابرها، بیصدا،

سردر پی برندگان مهاجر گذاشته بودند، ویکی پس از دیگری در آسمان پدیدار می شدند. همه چیز خاموش بود، همه چیز رنگی از غم داشت، همه چیز از آمدن مخفیانه و هراس آمیز شب در رنج بود... اردنیف باز هم دورتر و دورتر رفت. اما عاقبت تنهایی او را بخود آورد. بشهر بازگشت. ناگهان صدای ناقوس را که همه را به نماز شام میخواند شنید. بر سرعت قدم افزود و زود به کلیسا که دیگر خوب با آن آشنا بود وارد شد. زن ناشناس آنجا بود.

زن جوان، میان گروه دعا خوانان، نزدیک در ورود زانو زده بود. اردنیف از میان گروه بینوایان و سائلین بکف و زنهای فقیر ژنده پوش که در انتظار صدقه بودند، راهی برای خود باز کرد و کنار زن جوان زانو زد. لباسشان بهم می خورد. اردنیف صدای نفس نا آرام زن جوان را که همراه دعا از دهان نیمه بازش بیرون میامد می شنید. چهره ی زن جوان، مانند شب پیش، از احساسات تند و وحشت بی انتهای حکایت می کرد. مانند شب پیش اشک زن جوان يك دم قطع نمیشد و همچنان چهره ی سوزان او را، گوئی از گناهی وحشت انگیز می شست. نور خیلی کم بود. فقط شعله ی يك چراغ که باد آنرا بحرکت میآورد گاه بگاه چهره ی زن جوان را آشکار می کرد. اما خطوط چهره ی او در دل و دیده و حاطر اردنیف نقش بسته بود. بالاخره، اردنیف بیطانت شد، بغض او ترکید و سرش را که از آتش آکنده بود به چوبهای سرد دیواره ی کلیسا کوبید، چیزی حس نمی کرد: تنها قلبش، چنانکه گوئی نزدیک بود از کار بماند، دچار بغض دردناکی شده بود.

آیا این تنهائی بود که او را چنین حساس کرده و اعصابش را بلا
دفاع گذارده بود؟ آیا بذر این اضطراب و ناراحتی در آن شبهای دراز
که اردنیف در تاریکی و بی‌هوایی بی‌خوابی کشیده بود کاشته شده بود؟
آیا همه مناعی لجام‌گسیخته و همه‌ی احساسات بی‌شکیب او برای همین
بود که عاقبت قلبش بگشاید و مفری پیدا کند و بجهش در آید؟ یا شاید
ساعت مقرر رسیده بود و همه چیز باید همین‌طور، ناگهانی، سرانجامی
می‌یافت. مانند يك روز گرم و خفگی آور که ناگهان آسمان سیاه میشود
و سپس باران گرم بر زمین می‌بارد و باران بصورت مروارید بر برگهای
درختان می‌آویزد، و علف در دشته‌ها خشک میشود و گل‌های لطیف رو
بزمین خم می‌شود؛ اما با نخستین شعاع آفتاب همه چیز بصورت نخستین
درمیآید، همه سر بر میدارند، همه رو بنور می‌کنند و سر بر آسمان، میسایند
تا این تجدید حیات و فراوانی و گوارائی سعادت و سلامت را جشن بگیرند.
اردنیف بحال خود اهمیتی نمیداد، در واقع از حال خود خبر نداشت.
تقریباً از پایان وعظ آگاه نشد، با این وصف برخاست و دنبال زن جوان،
از میان دعا خوانانی که روبه در ورود می‌رفتند، براه افتاد. بیش از يك
بار چشمانش با چشمان وحشت زده‌ی زن جوان مواجه شد. بیش از يك
بار، بر اثر فشار جمعیت، زن جوان ناچار بتوقف شد و روبه اردنیف
کرد و وحشت او در چهره‌اش خوانده می‌شد و گونه‌اش بیدرنگ
ارغوانی میگردد. در این هنگام پیرمرد پدیدار شد و دست زن جوان
را گرفت. اردنیف از نو نگاه استهزاآمیز و پر تهدید پیرمرد را متوجه
خود دید و قلبش از نوعی کینه فشرده شد. اما خیلی زود هردو ناشناس

از چشم او نهان شدند اردنیف با کوششی غیرطبیعی خود را از جمعیت بیرون کشید و از کلیسا خارج شد.

هوای تازه کمی حال او را بجا آورد. تنفس اردنیف از ترتیب افتاده و حال خفگی باودست داده بود. قلبش بشدت اما آهسته می کوفت و گوئی میخواست سینه اش را بترکاند. بیهوده کوشید که ناشناسها را باز یابد: نه در کوچه بودند و نه در پس کوچه ها. اما فکر تازه ای در سرش راه یافت و نقشه های مصمم و عجیب طرح شد که هر چند عاقلانه نبود اما همیشه در چنین اوضاعی به کار می رفت.

صبح روز بعد، ساعت هشت، به پس کوچه ای که منزل پیرمرد و زن جوان بود آمد و وارد حیاطی تنگ و کثیف مانند آشغال دانی شد. Dvornik که مردی کوتاه قد و از نژاد تاتار بود و در حدود بیست و پنج سال داشت و چهره اش پرچروک بود، در همین حیاط مشغول کار بود. مرد تاتار بدیدن اردنیف دست از کار کشید و چانه اش را به دسته ی بیلش تکیه داد و از سرتاپای او را برانداز کرد و پرسید که چه می خواهد.

اردنیف تند گفت: «دنبال اطاق میگردم.»

مرد تاتار لبخند زنان پرسید: «چه اطاقی؟»

اردنیف گفت: «اطاق دست دوم میخوام»

مرد تاتار نگاهی بدخواه بحیاط همسایه افکند و گفت: «در آن

حیاط چنین اطاقی نیست.»

«اینجا چطور؟»

«اینجا هم نیست.»

«با وجود این شاید باشد،» واردنیف يك سکه بیست کپکی در

دست او گذاشت.

مرد تاتار نگاهی به اردنیف افکند، پول را گرفت، از نو بکار

پرداخت و پس از اندکی سکوت گفت:

«نه، اینجا اطاق خالی نیست.»

اما اردنیف دیگر گوش باو نداشت. روی قطعات چوب پوسیده

و خم شده که بر سطح آب انداخته بودند، راه افتاده بود و به طرف تنها

مدخلی که عمارت روبه این حیاط کشیف و پر گل داشت می رفت. در طبقه

اول پیرمرد تابوت سازی اقامت داشت. اردنیف از کارگاه «بنده‌ی ارواح»

گذشت و از پلکان پر پیچ و خراب و لیزی بالا رفت و به طبقه‌ی بعد رسید.

همچنانکه در تاریکی روی پنجه‌ی پا راه می رفت دری کلفت از چوب

ناصاف و پوشیده از گره‌های گیاه و شکسته یافت، چفت را گرفت و پیچاند.

اشتباه نکرده بود، پیش روی او پیرمرد ایستاده بود و با حیرت او را

می نگریست.

پیرمرد با صدای زیر و خشن پرسید: «چه می‌خواهی؟»

اردنیف، بی آنکه بداند چه می گوید، زیر لب گفت: «اتاق خالی

دارید؟» پشت شانه‌های پیرمرد زن جوان را دیده بود.

پیرمرد بی آنکه جواب بگوید، اردنیف را روبه بیرون راند و

می‌خواست در را ببندد. اما صدای دلنواز زن جوان برخاست:

«يك اطاق داریم.»

اردنیف به شتاب روبه اطاق برگشت و خطاب به زن زیبا گفت:

«من يك جای كوچك بیشتر نمیخواهم.»

اما اردنیف مبهوت بهجاماند و چشم به صاحبخانه‌ی آینده‌اش دوخت.

نمایش بی‌صدا زیر چشم‌ها او بازی می‌شد. پیرمرد مانند مرده رنگ

پریده بود و نزدیک بود بیجان بر زمین بیفتد. نگاهی تند و نافذ بر چهره‌ی

زن جوان افکنده بود. زن جوان نیز ابتدا رنگش پرید، اما بیدرنگ

خون به چهره‌اش دوید و چشمش بنحو عجیبی می‌درخشید.

زن جوان اردنیف را باطاق مجاور برد.

همه‌ی جائی که داشتند عبارت از يك اطاق بزرگ بود که بادوتیغه

به سه قسمت شده بود. آن طرف دالان اطاق کوچکی بود، روبرو، وسط

تیغه، دری بود که بیشك به اطاق اجاره‌ای راه داشت. اطاق كوچك تنگی

بود که دو پنجره‌ی کوتاه، نزدیک بهم داشت. اطاق از خرده اسباب لازم

برای زندگی درهم بود. همه چیز فقیرانه و مسکین ولی تمیز بود. اثاث

اطاق عبارت بود از يك میز چوب سفید، دو صندلی عادی و دو نیمکت

که کنار دیوار گذارده بودند. برابر تصویر چراغی روشن بود. اطاق

اجاره‌ای با اطاق کناریش در يك بخاری بزرگ روسی شريك بود.

آشکار بود که سه نفر نمی‌توانستند در جائی چنان كوچك زندگی کنند.

درباره‌ی شروط اجاره صحبت کردند. اما صدایشان بریده بریده

بود و بزحمت حرف یکدیگر را می‌فهمیدند. اردنیف دو قدم از زن

جوان فاصله داشت اما صدای طپش قلب او را می‌شنید. زن جوان

می‌لرزید و اندکی وحشت با احساسات او در آمیخته بود. عاقبت موافقت

کردند. اردنیف گفت که خیلی زود به آنجا نقل مکان خواهد کرد و نزد پیرمرد بازگشت. پیرمرد همچنان رنگ پریده کنار درایستاده بود، اما لبخندی متفکرانه چهره‌اش را روشن کرده بود. بدیدن اردنیف از نو ابروان را در هم فرو برد. پیرمرد بتندی پرسید: «گذرنامه داری؟» صدایش بلند و خشن بود. در را باز کرده بود. اردنیف، ناراحت، گفت «بلی.»

«اسمت چیه!»

«واسیلی اردنیف، نجیب‌زاده اما بدون شغل، بعضی کارهای معین می‌کنم» صدای اردنیف هم مانند پیرمرد خشن و بلند شده بود. «من هم همینطور، اسم من ایلیمورین است ویش چانین هستم همین، برو.»

یکساعت بعد اردنیف، که خودش هم متعجب بود، جابجاشده بود. آقای اشپیس، دختر خوشگلش تنیش هم‌گمان می‌کردند مستأجر-شان ایشان را مسخره کرده و نیامده، در تعجب بودند. اردنیف هیچ نمی‌دانست چگونه این اتفاقات صورت گرفت، اما نمی‌خواست هم که بداند.

۲

قلبش چنان به شدت می کوفت که چشمش تیره شده بود و سرش گیج میرفت . خود بخود مشغول مرتب کردن اسبابش شد ، بندهایش را باز کرد ، سپس بسته‌ی کتابهارا گشود و میخواست آنها را مرتب کند . از این کار زود خسته شد . هر لحظه تصویر این زن جوان که دیدارش روح او را به تعب آورده بود و قلبش بی اراده بسوی او میجست ، برابر چشمان برجسته‌اش مجسم میشد . زندگی بیرنگش را اینهمه سعادت گمراه کرده بود ، فکرش تیره شده بود : گوئی در محك امیدوبی تصمیمی قرار گرفته بود .

گذرنامه‌اش را ، به امید دیدن زن جوان ، نزد صاحبخانه برد . اما مورین اندکی در را گشود و کاغذ را گرفت و گفت :
« خوب است . سلامت باشی . » و در را بست .

اردنیف يك لحظه مضطرب بجاماند . بی آنکه بداند چرا ، وضع پیرمرد ، بانگاه پر خباثت و نفرتش ، برای او درد آور بود . اما وضع

نادلپسندش زود برطرف شد . سه روز بود که اردنیف زندگی پرماجرایی داشت . از همه حیث مخالف زندگی آرام سابقش بود . قدری شلوغ شده بود و نه میخواست و نه میتوانست که فکر کند . میدید که نزدیک است زندگیش دوباره شود . اکنون جز يك آزار و يك میل نداشت ، هیچ فکر دیگری او را بخود مشغول نمیکرد .

به اطاقش بازگشت و نزدیک بخاری که روی آن شام می پخت ، پیرزنی کوژ پشت دید . پیرزن چندان کثیف و ژنده پوش بود که اردنیف منقلب شد . ظاهراً پیرزن بسیار خبیث بود . گاه گاه ، همچنانکه دهان بی دندان و بینیش را می جنباند ، چیزی زیر لب می گفت . این زن کلفت بود . اردنیف کوشید با او صحبت کند ، اما پیرزن ظاهراً از سر خبیث سکوت کرد . هنگام شام ، پیرزن کلم پخته و خمیر گوشت از بخاری در آورد و نزد پیرمرد وزن جوان برد ، و سپس قدری هم برای اردنیف آورد . پس از شام سکوت کاملی بر خانه چیره شد .

اردنیف کتابی در دست گرفت و به ورق زدن پرداخت . میخواست بزور بفهمد ، اما هر چند بسیار خواند چیزی دستگیرش نشد . ناشکیبایانه کتاب را بسوئی افکند و از نو خواست اسبابش را مرتب کند . عاقبت کلاهش را بر سر نهاد و روپوش بتن کسرد و بیرون رفت . بی اراده راه میرفت و راه را نمی دید ، می کوشید حواسش را جمع کند و افکار مغشوشش را متمرکز سازد و وضع خود را بسنجد . اما این کوشش ثمری جز افزودن بر رنجش نداشت . سرما و گرما بنوبت بر او هجوم می آوردند و قلبش چنان می کوفت که بارها مجبور شد بدیوار تسکینه

کند . فکر میکرد : « نه ، مرگ بهتر است مرگ بهتر است . » سپس همین جمله را بر زبان آورد . عاقبت متوجه شد که نامفهوم است خوانش خیس شده و فهمید که باران تندی می بارد . بخانه باز گشت . نزدیک خانه مرد تاتار را دید و گمان برد که مرد تاتار با کنجکاو او را می نگرد و مرد تاتار چون متوجه شد که اردنیف او را دیده است ، دور شد .

اردنیف باو رسید و گفت : « سلام . اسمت چیست ؟ »

تاتار خندان جواب داد : « به من می گویند Dvornik . »

« خیلی وقت است که این شغل را داری ! »

« خیلی وقت است . »

« صاحبخانه ی من نجیب زاده است ؟ »

« اگر اینطور گفته اند لابد هست . »

« چکار میکند ؟ »

« ناخوش است . زندگی می کند ، شکر خدا را میکند . »

« این زنش است ؟ »

« کدام زن ؟ »

« همینکه با او زندگی می کند . »

« اگر اینطور گفته لابد هست . خدا حافظ ارباب . »

مرد تاتار دستی بکلاهش زد و با طاقش رفت .

اردنیف با طاق خود رفت . پیرزن ، غرغر کنان و تنها در را باز

کرد و سپس آنرا بست و چفت کرد و کنار بخاری نشست . شب سر رسیده

بود . اردنیف دنبال چراغ رفت ، اما در صاحبخانه قفل بود . پیر زن

را که به آرنجش تکیه کرده بود و او را بدقت مینگریست و گوئی از اینکه اردنیف نزدیک آن در شده ناراحت است ، صدا کرد . پیرزن بی آنکه چیزی بگوید بسته‌ای که بریت نزد او انداخت و اردنیف به اطاقش باز گشت . بار صدم بود که میخواست کتابهایش را مرتب کند . اما خیلی زود ، بی آنکه بداند چه حالی باو دست داده ، ناچار شد بیحال روی نیمکت بیفتد . گاه بخود میآمد و میفهمید که خواب او خواب نیست ، بلکه بیهوشی بیماری است . صدای در را که باز شد شنید و فهمید که صاحبخانه ها از نماز شام باز گشته اند . بفکرش رسید که چیزی از ایشان میخواند و برخاست و پنداشت که راه میرود ، اما پایش لغزید و روی انبوه هیزمی که پیرزن در اطاق انداخته بود ، افتاد . همانجا بیحال ماند و هنگامی که چشم گشود ، مضطرب شد که چگونه روی نیمکت ، بالباس خوابیده و روی او ، بامهر و عطوفت چهره‌ی دلربای زنی که از اشک پر مهر و مادرانه تر شده خم شده است . دریافت که کسی بالش زیر سر او می گذارد ، و رویش را با چیزی گرم می پوشاند و دستی سرد پیشانی سوزانش را نوازش می کند . میخواست بگوید متشکرم ، میخواست این دست را بگیرد و روی لبان خشکش بگذارد ، آنرا ببوسد ، يك عمر آنرا ببوسد ، با اشک خود آنرا بشوید ! خیلی چیزها میخواست بگوید ، اما نمیدانست چه چیز . از همه بیشتر میخواست در این لحظه بمیرد . دستهایش همچون سرب سنگین بود و نمیتوانست آنها را بجنباند ، بیحرکت مانده بود و فقط صدای ضربان نبضش را در شرايينش ، با شدت تمام میشنید . می فهمید که کی شقیقه-

های او را تر میکند ... عاقبت بیهوش شد ...

هنگامیکه اردنیف بیدار شد ، خورشید از پنجره های اطاق
اشعه‌ی زرین خود را به درون میفرستاد. ساعت در حدود هشت صبح بود.
احساسی از آرامش دلچسب و استراحت و سلامت اعضاء او را نوازش
می کرد . بعد بنظرش رسید که کسی اندک مدتیست کنار اوست . با اشتیاق
کوشید که این موجود نامرئی را پیدا کند ، و کاملاً بیدار شد . آنقدر
میخواست که محبوبه اش را در آغوش بگیرد و بار اول در عمرش بگوید
«سلام بر تو ، ای عشق من !»

صدای خفیف زنی گفت : «خوب خوابیدی !»

اردنیف سرش را چرخاند و چهره‌ی زیبای زن جوان که چون روز
روشن بود ، بطرف او خم شد .

زن جوان از نو گفت : «مدتی است بیماری ! اما دیگر بس است
پاشو ! چرا اینطور در زندان بمانی ؟ آزادی از انسان بهتر و از خورشید
زیباتر است . پسر کم پاشو . پاشو ، دیگر .»

اردنیف دست زن جوان را گرفت و بشدت فشرد . هنوز می پنداشت
که خواب می بیند .

زن جوان گفت : «صبر کن ، برایت چای درست کنم . میخواهی ؟
کمی بخور ، زود باش . حالت خوب میشود : من خوب میدانم ، منهم
ناخوش بوده ام .»

اردنیف ، همچنانکه بر میخواست ، با صدای خفیفی گفت : «آری
بده بخورم .» جان نداشت . پشتش لرزید : همه‌ی تنش درد میکرد ،

اما دردش جشن گرفته بود ، و خورشید مثل آتش او را گرم میکرد ،
زندگی تازه و پر نیرو و ناشناسی برای او شروع میشد . سرش کمی
گهج میخورد .

زن جوان گفت : «اسمت واسیلی است ، نه؟ یامن بد فهمیدم ،
یا این اسمی است که صاحبخانه دیروز بتو داد.»
اردنیف گفت : «آره ، واسیلی . اسم تو؟»

میخواست بزن جوان نزدیکتر شود . اما بزحمت خودداری
کرد و پایش لرزید . زن جوان ، خندان دستش را گرفت .
« اسم من کاترین است .»

باچشمان روشن و آبی رنگش بیخ چشم اردنیف رامینگریست .
بی آنکه چیزی بگویند ، دستهای یکدیگر را محکم گرفته بودند .
عاقبت زن جوان گفت : «چیزی از من میخواهی؟»

اردنیف گفت : «بلی ... نمیدانم ...» و چشمش تیره شد .
« ببین چکار می کنی ، بس کن ، پسر کم . غصه نخور ، بیا اینجا
توی آفتاب ، کنارمیز ... یکدقیقه آرام بگیر . دنبال من نیا .» اردنیف
میخواست از رفتن او جلو گیری کند .

« الان برمیگردم هر قدر بخوای میتوانی مرا ببینی .»

يك لحظه بعد جای آورد و آنرا روی میز گذاشت و خود مقابل
اردنیف نشست . «بگیر . بخور . آها ! بارك الله سرت همینطور درد
میکند؟»

«نه، حالانه ... نمیدانم . شاید سرم ... اما دیگر نمیخواهم

بسم است نمیدانم چه دردی دارم . « نفسش گرفته بود . دست کاترین را گرفت و گفت : « همینجا بمان . عقب نرو . بده . دستهایت را بده بمن ... چشمم را میزنی . مثل آفتاب میمانی ! » دیگر فریاد میزد ، گوئی این کلمات را بزور از دلش میکند . بغض گلویش را گرفته بود .

« پسر کم ! شاید با آدم حسابی زندگی نکرده‌ای . تنهایی، آره ؟ پدر و مادر نداری ؟ »

« نه . هیچکس را ندارم . تنها هستم ... اما این اهمیتی ندارد . حالا بهتر است ... حالا حالم خوبست » صدایش به‌ذیان شبیه بود . می‌پنداشت که اطاق گرد سرش می‌چرخد .

کاترین پس از کمی سکوت گفت : « منم مدت‌ها تنها زندگی کرده‌ام . چرا اینطور بمن نگاه میکنی ! بعدچه ؟ مثل اینکه چشمهای من ترا می‌سوزاند . میدانی ، وقتی انسان کسی را دوست دارد ... من از لحظه اول دلم را به تو دادم . اگر ناخوش باشی ، ترا مثل خودم مواظبت میکنم . اما نه ، نباید ناخوش بشوی . وقتی بهتر شدی ، اگر بخواهی ، مثل برادر و خواهر زندگی می‌کنیم . وقتی خدا بتو خواهر نداده مشکل است بفهمی خواهر یعنی چه . »

اردنیف زیر لب گفت : « تو که هستی ؟ از کجا آمده‌ای ؟ »

« من اهل اینجا نیستم . اما بتو چه ؟ ... این قصه را شنیده‌ای : روزگاری در جنگل دوازده برادر بودند . يك دختر خوشگل از آنجا گذشت . رفت بخانه‌ی برادرها ، همه چیز را مرتب کرد ، از محبت خود

پاره‌ای در همه چیز گذاشت . وقتی برادرها برگشتند حدس زدند که خواهری برایشان آمده . او را صدا زدند ، و او پیش ایشان رفت . همه او را خواهر خواندند و آزادیش را نگرفتند . او هم خواهرشان بود و با ایشان برابر بود ... این قصه را می‌دانی؟

«آری میدانم .»

«زندگی خوب چیز است . تو زندگی را دوست داری؟»
 اردنیف فریاد زد : «بلی ! بلی ! عمر زیاد ! کاش يك قرن زنده باشم .»

کاترین متفکرانه گفت : «خیلی خوب ! من نمی‌دانم من می‌خواهم بمیرم ، باوجود این خوب است که انسان زندگی را دوست داشته باشد ، و مردم شجاع را دوست داشته باشد ، بلی ... نگاه کن ، تو که باز مثل آرد سفید شدی !»

«آره ، سرم گیج میرود ...»

«صبر کن ، الان برایت يك تشك و يك بالش دیسگر می‌آورم . آنها را آنجا می‌گذارم . تو می‌خوابی و خواب مرا می‌بینی و دردت بر طرف میشود ... کلفت پریان هم ناخوش است ...»

کاترین ضمن حرف زدن بستر را هم مرتب میکرد ، گاه هم از از بالای شانه اردنیف را مینگریست . و به او لبخند میزد .

کاترین چمدان را بلند کرد و گفت : «چقدر کتاب داری !»

کنار اردنیف آمد ، دستش را گرفت ، او را روی بستر خواباند و يك لحاف رویش کشید .

کاترین سرش را حکیمانه جنباند و گفت « میگویند کتاب مردم را خراب می کند . تو دوست داری کتاب بخوانی ؟ »
 اردنیف به یاوه گفت : « آره » اما نمیدانست بیدار است یا خواب، و برای آنکه یقین کند بیدار است دست کاترین را میفشرد .
 « ارباب من هم خیلی کتاب دارد . می خواهی آنها را ببینی ؟
 خودش می گوید آنها کتابهای مذهبی است، و همیشه برای من میخواند.
 بعداً بهت نشان خواهم داد و تو برایم خواهی گفت که اوچه
 برایم میخواند . »

اردنیف خبره به کاترین مینگریست : « باز هم حرف بزن . »
 پس از کمی سکوت ، کاترین گفت : « دلت می خواهد دعا کنی ؟
 میدانی من همیشه میترسم . وحشت دارم ... »
 جمله را تمام نکرد و گوئی به خواب عمیقی فرو رفت . اردنیف
 دست کاترین را روی لبش گذاشت .

کاترین سرخ شد : « چرا دستم را می بوسی ؟ خیلی خوب، بگیر،
 ببوس » سپس خندید و هر دو دستش را به اردنیف داد، بعد یک دستش
 را رها کرد و روی پیشانی سوزان اردنیف نهاد و بعد شروع بنوازش
 موهای او کرد . بیش از پیش سرخ می شد . بالاخره روی زمین، کنار
 بستر اردنیف نشست و چهره اش را کنار چهره ی او نهاد و بانفس گرم و
 مرطوبش صورت او را نوازش می کرد. ناگهان اردنیف قطرات اشک را
 که مانند سرب مذاب از چشم کاترین بر صورتش میریخت حس کرد اردنیف
 بیش از پیش ضعیف می شد : دستهایش دیگر حرکت نمی کرد. در این لحظه
 صدای در و چفت شنیده شد. اردنیف هنوز میتواندست حضور پیر مرد را پشت
 تیغه حس کند . اینرا هم خوب دید که کاترین ، آرام و بی شتاب برخاست
 و بی هیچ اضطرابی روی او علامت خاج کشید . نزدیک بود چشمانش

بسته شود که حرارت بوسه‌ای گرم و طولانی را روی لبانش دریافت .
گوشتی نیش دشنه‌ای در دلش فرو رفته باشد ، ناله‌ای کرد و از نو
بیهوش شد .

سپس زندگی عجیبی را آغاز کرد .

گاه ، که اندکی به خود می‌آمد ، میدید محکوم است در خوابی
مقاومت ناپذیر زندگی کند ، خوابی که مجموعه‌ای از کابوسهای پر -
جنگ بی‌ثمر بود . وحشت زده میکوشید با این تقدیر بجنگد ، اما در
يك لحظه‌ی پرهیجان و یأس آمیز جنگ ، نیروئی ناشناس او را بر زمین
میزد ؛ و اردنیف از نو هوش از کف میداد ، از نو در ورطه‌ی هولناك
تاریکی سرنگون می‌شد ، ورطه‌ای بی‌انتهای بی‌آنکه چیزی در پیش
داشته باشد ، و او فریاد زنان و مأیوس و نومید در آن می‌افتاد . گاه ،
بالعکس ، لحظات سعادت بر او می‌گذشت و او را بی‌حال میکرد . در این اوقات
بدنش به شدت می‌لرزید ، گذشته روشن می‌شد ، زمان حال چیزی جز
فتح و خوشی نبود ، و اردنیف همچنان بیدار ، خواب سعادت ناشنیده
می‌دید . کیست که چنین لحظات را شناخته باشد ! امیدی ضعف ناپذیر
روح آدمی را مانند قطره‌ی ژاله زنده می‌کند . انسان می‌خواهد از شادی
بگریزد ، و هر چند ساختمان بدن از فراوانی احساسات شکسته باشد ،
هر چند انسان بفهمد که انساج زندگی از هم می‌گسلد باز هم از تجدید
حیات شادمان می‌گردد . گاه نیمه خواب و نیمه بیدار بود و چند روز
گذشته را ، در خیال دوباره می‌زیست ، اما وقایعی که بنظرش میرسید جنبه‌ی
معما داشت . و گاه خاطره‌ها را از یاد میبرد و از اینکه دیگر در گوشه‌ی

کهن و نزد صاحبخانه‌ی بیوه‌اش نبود مضطرب می‌شد ، مضطرب میشد که چرا دیگر زن بیوه‌چنانکه عادتش بود ، در حوالی غروب، به سراغش نمی‌آمد نایکسر بکنار بخاری که در شرف خاموش شدن بود برود و در ضمن غرغرده‌س‌های استخوانی و سوزانش را گرم کند و نظری تعجب‌آمیز به جانب مستأجرش که بواسطه‌ی کثرت کارگمان می‌برد دیوانه است بیندازد . و بالاخره ، گاه به‌خاطر می‌آورد که تغییر منزل داده بود ، چرا تغییر منزل داده بود؟ نمیدانست . همه‌ی وجودش از شخصیت خاصی که در کشش مقاومت ناپذیر و دائمی گرفتار بود ، جدا شده بود. از کجا صدایش می‌کردند و که او را صدا میکرد ؟ این آتش جانسوز را که بجان او افکنده بود؟ نمی‌توانست بفهمد، از یاد برده بود. گاه می‌پنداشت که سایه‌ای از کنارش می‌گذرد و می‌کوشد که آنرا بگیرد : گاه می‌پنداشت که خیلی نزدیک‌بسترش صدای پای آهسته و صحبت‌های پر مهر و نوازشگری را که به لطافت موسیقی بود می‌شنود . نفسی مرطوب و لطیف بر چهره‌اش می‌دمید ، و همه‌ی وجودش از سورت عشق میلرزید. اشک‌های مهر چهره‌ی تبارش را می‌سوزاند . بوسه‌ای طویل و مهربان لبانش را جان میداد : آنگاه گمان می‌برد که چراغ عمرش خاموش میشود، بنظرش میرسد که دنیا ، پیرامن او ، از رفتار بازمانده : می‌پنداشت دنیا قرن‌ها و قرن‌هاست که از کار بازمانده، و يك شب هزار ساله‌ی ظلمت بر جهان سیطره یافته است .

اما در ساعات دیگر ، بیاد ایام کودکی خود می‌افتاد . این سالها را بی‌زحمت از نو می‌زیست و از شادی‌های عمیق و خوشی‌های دائم

آن لذت میبرد. نخستین اضطراب زندگی، اینکه از هرگلی که میچید گروهی فرشتگان نیکوکار بیرون میجستند و روی چمنهای سرسبز با او صحبت می کردند. چه دلپذیر بود! و دور يك درخت افاقی که پرنده ای در آن لانه ساخته بود جمع میامدند. ارواح پلید از آنسوی دریاچهی بزرگ شفاف به او، که دوست داشت ساعتها کنار دریاچه بنشیند و موسیقی امواج را بشنود لبخند می زدند. آن ساعتی که مادرش روی بستر کوچکش خم میشد و روی پیشانی کوچک او علامت صلیب می کشید، او را در آغوش می گرفت و آوازهای خواب آور و لالائی برایش می خواند: آنوقت خوابهای خوش حال و رنگ می دید و فرشته ها بال میزدند و خواب او عمیق تر می شد: چه شبهای خوشی! اما اینجا بود که موجودی در زندگی او پدیدار شد که با خود وحشت و هراس آورد و نخستین تخم غم را در دلش کاشت. بصورت تیره و تار می دید که این موجود، این پیر مرد ناشناس بر همه ی زندگی آینده ی او تأثیری ناخوش آیند دارد، اما يك لحظه هم نمی تواند چشم از نگاه تند او برگیرد. این پیر ملعون همه جا او را دنبال می کرد. در خانه، پیر مرد خود را بصورت عروسکهای بچه میاراست و می خندید و او را آزار میداد و بسادستش و صورتش ادای غولهای وحشت انگیز در می آورد در مدرسه، همه ی همشاگردی های وحشی او را بر ضداو بر میانگیخت، یا از آن بدتر، روی نیمکت، کنار او مینشست و بصورت حروف بزرگ گرامر در می آمد. و شب هنگام، روی دسته ی تختش می نشست.. گروه فرشتگان نیکوکار را که پیش از آمدنش با بالهای زرین خود گرد بستر كودك می گشتند،

متواری می ساخت . حتی دور از كودك ، مادرش را هم دنبال می کرد ، و ، در خلال شبهای پایان ناپذیر ، داستانهای نامفهوم ، اما وحشت انگیز برای كودك می گفت که او را به هراس می افکند ، پیر مرد که گوشش به ناله و دعا بدهکار نبود ، آنقدر بکار خود ادامه میداد تا اسیرش در خواب بیهوشی فرو افتد ... ناگهان كودك به صورت مردی کامل از خواب بیدار شد :

سالها گذشته بود . ناگهان بیمار بصورت اصلی خود در آمده بود . می دید که در همه ی جهان تنها و غریب است ، میان مردم مرموز تنها مانده و موضوع مورد دقتی است ، دشمنانش گوشه ی تاریك اطاق متحد شده اند ، با یکدیگر نجوی می کنند ، و با پیرزن که کنار آتش چمپانمه زده است علامات معینی رد و بدل می کنند ، پیرزن با اشاره بیمار را بایشان نشان میدهد و از نو بگرم کردن دستهای چروکیده اش کنار آتش می پردازد . میخواست بداند این مردم که هستند و چرا آنجا هستند : گمان می برد که نیروی ناشناسی او را بجمع بدکاران کشیده و به او مهلت نداده است که وضع ساکنان و ارباب مجمع را مطالعه کند . و هنگامی که پیرزن موی سفید با سرلرزانش که کنار آتش مشرف بخاموشی چمباتمه زده بود ، با صدای زیر شروع به حکایتی دراز کرد بر ترس بیمار افزوده شد . موضوع داستان که موجب ترس بیشتر او می شد پیش چشمانش مجسم می شد ، حرکات و قیافه هایی که در حکایت بود ، همه را همانطور که در خواب دوران کودکیش دیده بود ، باز می دید و افکاری که چند لحظه پیش داشت و هر کار که کرده بود و هر چه خوانده بود ، همه و همه

جان می گرفتند و بحر کت در می آمدند و قدی گنجی آور به خود می گرفتند و با وضعی بهت آور دور او می چرخیدند . می دید که پیش چشمانش باغهای جادو و افسانه ای بوجود می آید، و شهرهای بزرگ ایجاد می شود و نابود می گردد، گورستانهای بزرگ مرده های زنده شده ی خود را بسوی او می فرستند. نژادهای مختلف عظمت می یابند و محو می شوند، و همه ی این خیالها دور تخت بیمار تحقق می یافتند، هر خوابی همین که از ذهن او می گذشت صورت واقعی می گرفت بنحویکه بیمار دیگر فکر غیر عادی نداشت و هر چه فکر و معنی در ذهنش بود بصورت مادی و مجسم برابر چشمش قرار می گرفت. و خود را می دید که همچون دانه ی ریگ در این جهان غریب و لایتناهی و عوض ناکردنی سرگردان است و می پنداشت که زندگی با همه ی وزن خود بر او و استقلالش سنگینی می کند و بی توقف، مانند يك استهزاء جاودان، او را تعاقب می کند. باز خود را می دید که می میرد و خاك و غبار می شود بی آنکه بتواند تا ابد از مردگان برخیزد. و راه فرار می جست، بی آنکه در همه ی جهان گوشه ی امنی بیابد. عاقبت از وحشت بتنگ آمد، همه ی نیرویش را جمع کرد و فریادی کشید و بیدار شد...

بیدار شد و از عرقی سرده همه ی بدنش خیس بود. گرد او را سکوئی مرگبار فرا گرفته بود. شب تاریك و خاموش بود. اما بنظرش می رسید که از جایی حکایتی ناتمام را می شنود، گوئی صدائی چرب داستانی که آشنا بگوش می رسید از سر گرفته بود. و آن صدا از جنگلهای خاموش، از سربازان دلاور، از همراهان خوش، از ملاحان و لگا، از

دختران زیبا و از رود و لگا سخن می گفت. آیا تو هم نمی کردی؟ آیا واقعاً می شنید؟ يك ساعت تمام، با چشمان نیم باز، بیحرکت، با حال نیمه بیهوش، گوش بصدا بود. بالاخره با دقت زیاد نشست و از نیروی خود که همه ی مرض هم نتوانسته بود از میان ببرد، لذتی برد. هذیان از میان رفته بود و حقیقت آغاز می یافت. متوجه شد که هنوز همان لباسی که هنگام صحبت با کترین در برداشت بتن دارد و نتیجه گرفت که نباید از صبحی که کترین از نزد او رفت تا آن هنگام زیاد گذشته باشد. نوعی تب اشتیاق خورش را به جوش آورد. دست بدیوار گرفت و پیش می رفت. دیوار را واریسی کرد تا بگل میخی رسید که بالای تیغه ای که کت او زیر آن واقع بود کوبیده بودند. بزحمت زیاد بلند شد و بالاخره به وزن کوچکی رسید که از آن اندکی نور با مایق می آمد. يك چشمش را بکناد روزن گذاشت و نفسش را حبس کرد و کوشید آن طرف را ببیند.

در يك گوشه اطاق صاحبخانه تختی بود، و برابر تخت يك ميز بود که روی آن پارچه ای انداخته بودند و روی پارچه چند جلد کتاب بزرگ و عتیق بود که مثل کتاب دعا بیکدیگر تکیه داده شده بود. مقابل تصویر چراغی روشن بود. مورین پیر، بیمار و رنگ پریده، مثل پشم سفید، روی بستر افتاده بود و پوستینی رویش کشیده بود. کتاب بازی روی زانویش بود. کترین روی نیمکتی، کنار تخت دراز کشیده بود. یکدستش روی سینه ی پیرمرد بود و سرش را هم روی شانه ی او گذاشته بود. باچشمی فراخ و مضطرب، اما کود کانه، کترین پیرمرد را می نگریست و با کنجکساوی فراوان آنچه را پیرمرد نقل می کرد گوش می داد. گاه

صدای خواننده بلند می شد و تأثیر آن در چهره‌ی رنگت پریده‌اش منعکس می گشت. ابروان را در هم می کشید و از چشمانش آتش می بارید، و کاترین از وحشت می لرزید. در این مواقع چیزی که شبیه لبخند بود بر چهره‌ی پیرمرد پدیدار می شد، و کاترین نیز لبخند شیرینی می زد. گاه اشك در چشمان کاترین می درخشید و پیرمرد او را مانند کودکی نوازش می کرد و کاترین بادیست برهنه بسیار سفیدش او را بیشتر بخود می فشرد و سرش عاشقانه بر سینه‌ی پیرمرد می نشست.

اردنیف از خود می پرسید که شاید باز هم خواب می بیند. نزدیک بود یقین کند که در خواب است، اما خون بسرش صعود کرد و رگهای شقیقه‌اش متورم شد. گل میخ را رها کرد، از تختش بلند شد و ارزان و لغزان، بی آنکه بداند چه می کند، مانند کسانی که در خواب راه می روند روانه شد و خود را محکم بدر اطاق صاحبخانه زد. چفت پوشیده با صدا شکست و اردنیف خود را میان اطاق صاحبخانه دید. کاترین را دید که لرزید و از جا جست، برق غضب راهم زیر مژگان پر پشت پیرمرد، در چشمان او دید که بی آنکه چشم از او بردارد، تفنگ را از دیوار برداشت. بالاخره لوله‌ی براق تفنگ را، در دستی که از فرط خشم می لرزید، رو بخود دید... صدای تفنگ برخاست، سپس ناله‌ای غیر انسانی و سبع دنبال آن آمد و هنگامی که دود تفنگ از میان رفت، اردنیف منظره‌ای هولناك دید. همچنان که از وحشت می لرزید روی پیرمرد خم شد. مورین، باتشنجه‌های شدید روی زمین افتاده و صورتش بیشکل شده و لبانش پراز کف و بیرنگ بود. اردنیف دریافت که پیرمرد دچار حمله‌ی وحشت آور صرع شده است. با کاترین به مواظبت او پرداخت.

۳

شب پرقلقی بود .

روز بعد ، خیلی زود، علی رغم تب وضعف شدیدی که داشت، اردنیف از خانه بیرون رفت در حیات دربان را دید . این بار مرد تاتار از خیلی دور که اردنیف را دید بی آنکه کنجکاوی خود را بپوشاند کلاهش را برداشت، سپس ، چنانکه گوئی از حرکت خود پشیمان شده باشد، در ضمن که اردنیف را می پائید ، بیلش را بدست گرفت . اردنیف آهسته پیش میرفت.

اردنیف گفت : «دیشب چیزی نشنیدی؟»

« چرا شنیدم. »

« این مرد کیست ؟ چه کاره است ؟ »

« تو خودت اینجا را اجاره کردی . خودت هم خبر شو . بمن

مربوط نیست . »

اردنیف از ضعف بیماری دچار غضب شد و فریاد زد: «آخرش حرف خواهی زد.»

«مگر چه کارت کردم ؟ ... اینهم تقصیر خود تست : چرا صاحبخانهات را ترساندی ؟ ... میدانی ، تابوت ساز که آن پائین است و گوشش هم کمرست همه چیز را شنیده . زنش هم که کمرست همه را شنیده . در آن حیاط هم که اینقدر دور است همه شنیده اند ! من مجبورم بکلانتری بروم .»

«من خودم میروم .» و اردنیف رو بدر بر راه افتاد .
 «ها ! خیلی خوب ، هر جور میخواهی بکن . خودت اینجارا اجاره کردی ... ارباب ، ارباب ... صبر کن !»
 اردنیف برگشت . دربان ، با احترام دستی بکلاهش برد.
 «چیہ ؟»

«اگر بروی منهم میروم پیش مالک خانه .»
 «که چه ؟»

«بهترست که خودت بروی .»
 «بیشعور !» و باز هم اردنیف راه افتاد .
 «ارباب ، ارباب ، صبر کن !»
 دربان از نو دستی بکلاه زد و خندید و دندانهایش آشکار شد .
 «گوش کن ، ارباب ، سخت بگیر ، چرا این مرد بیچاره را عذاب بدهی ؟ گناه دارد ، خدا را خوش نمیآید . میشنوی ؟»
 «خودت بشنو : این را بگیر و بگو این مرد چه کاره است ؟»

« همین را؟ »

« آره . »

« این را که بدون پول هم می گفتم . »

دربان بیلش را برداشت و یکبار تکان داد و سپس ، بادقت و وقار به اردنیف نگاه کرد .

« تو ارباب خوبی هستی ، اما اگر نمیتوانی بایک آدم شجاع بسازی براه خودت برو . این نظر من . »

قاتاربه نگاه خود اثری عمیقتر داد و بیلش را از نو بدست گرفت . بالاخره ، بنحوی سرآمیز به اردنیف نزدیک شد و کلاهش را با اداهای مبین همراه کرد .

« اینطورست دیگر . »

« چه ؟ چه جور ؟ »

« سرش دیگر کار نمیکند . »

« چه جور ؟ ... »

« عقلش رفته . بله . عقلش رفته . » و حرفش را باحالی مرموزتر

میزد ...

« ناخوش است . يك قایق بزرگ داشت . یکی دیگر ، و باز هم یکی دیگر داشت . روی ولگا کار میکرد . (منهم مال ولگا هستم .) يك کارخانه هم داشت ، اما سوخت . همین دیگر . سرش دیگر کار نمی کند . »

« دیوانه است ؟ »

« نه! ... نه! ... » دربان با ادا حرف میزد: « دیوانه نیست، بر عکس خیلی هم قوی است. همه چیز میداند. خیلی چیز خوانده! چیز خوانده! چیز خوانده! همه چیز خوانده ... پیشگوئی می کرد، بله. یکی پیشش می آمد يك روبل، دو روبل، چهار روبل میداد: بعد کتاب نگاه می کرد ورق میزد و هر چه بود می گفت. اما پول باید روی میز باشد، اول پول: بی پول هیچ.»

تاتار، که گوئی از کار مورین لذت میبرد، به قهقهه خندید.
« پس جادو گریست؟ فال میگیرد؟ »

دربان سرش را بتأیید حرکت داد «هوم! بله، هر چه بود میگفت، خدا را دعا می کرد، آنوقت ناگهان ناخوش شد ...»
و تاتار از نو حرکتی تأیید آمیز کرد. در این لحظه کسی او را از حیاط مجاور صدا کرد و بلافاصله مرد کوتاه کوزپشتی که پوستانی پوشیده و موهایش خاکستری بود، پیدا شد. سرفه می کرد و می لغزید و زمین را نگاه می کرد و با خود حرف میزد. میشد گمان برد که در کودکی صدمه دیده بود.

دربان سلامی به اردنیف داد و فریاد زد: « ارباب! ارباب! » و کلاهش را برداشت و بطرف مرد کوتاه که صورتش به نظر اردنیف آشنا می آمد دوید. اردنیف می پنداشت که لااقل این مرد را یکبار دیده است. اما از آنجا که در این موضوع چیز اضطراب آوری نبود، بیرون رفت. دربان به نظر اردنیف مرد نابکاری بود. فکر می کرد. « متقلب مرا گول می زند .. خدا می داند چه چیز را از من قایم می کند. »

خیلی دور شده بود . رفته رفته جهت فکرش عوض شد . روز سرد تیره‌ای بود و برف می‌بارید . اردنیف سردش شده بود . بنظرش میرسید که زمین زیر پایش می‌لرزد . ناگهان صدائی آشنا و دلنشین باو سلام کرد .

اردنیف گفت : « یاروسلا وایلیچ ! »

پیش روی او مردی سی‌ساله ، فربه ، با گونه‌های سرخ و قد کوتاه و چشمان میشی تازه از بیماری برخاسته ، لبخند پر لب ایستاده بود . لباس او آنطور بود که شایسته يك یاروسلا وایلیچ است . با علاقه‌ی فراوان دست اردنیف را گرفت - این دو یکسال پیش بر حسب اتفاق بایکدیگر آشنا شده بودند . یاروسلا وایلیچ باین طبع زود آشنا : قوت خارق عادت یافتن مردم نجیب و تحصیل کرده و بخصوص صاحب استعداد را افزوده بود . اضافه بر صدای شیرین و گرمی که یاروسلا وایلیچ داشت ، وقتی که با کسی صحبت می‌کرد ، حتی با نزدیکترین دوستانش ، در ته صدای او اثری از يك حال تند و آمرانه مشهود بود که هر نوع نقیضه‌گوئی را از میان می‌برد و شاید این حال تأثیر عادت بود .

یاروسلا وایلیچ که آثار شادی و صمیمیت آن بآن در او افزونتر

می‌شد فریاد زد « چه اتفاق خوبی ! »

« من منزلم اینجا است . »

صدای یاروسلا وایلیچ رفته رفته ، بلندتر می‌شد : « از چه وقت ؟

من هیچ خبر نداشتم . پس همسایه هستیم . من هم از يك ماه پیش که از

حکومت ربازان برگشته‌ام در این محله اقامت دارم . به! به! تو بهترین

دوستان من هستی !» سپس باسادگی خندید - بعد بکسی که دنبالش بود گفت : «سرگیف برو پیش تارا سف منتظر من باش ، و بدر بان او سوفیف بگو هر چه زودتر خودش را بدفتر برساند . من يك ساعت دیگر آنجا میروم ...»

پس از این دستورها ، که همه بالحنی تند و آمرانه داده شد ، یاروسلا دست اردنیف را گرفت و او را به يك رستوران برد .
« بعد از این مدت طولانی که یکدیگر را ندیده ایم خیلی خوب است که کمی باهم باشیم . خوب ، کار و بارت چطور است ؟»
سپس حالی مرموز بصدای خود داد و لحن آنرا نرمتر کرد و گفت . «باز هم مشغول علمی ؟»

اردنیف ، بی اعتنا جواب داد : «همیشه .»
« به ، به ! چقدر خوب است ! چقدر خوبست ! (در اینجا دست اردنیف را بشدت فشرد .) توزیور جامعه هستی . خدا ترا در راهی که برگزیده ای مؤید بدارد ! .. خدایا چقدر از دیدن تو خوشحالم ! چقدر در فکر تو بودم ! چقدر بخودم گفتم : «این رفیق بزرگوار و سخنی و کاردان ما واسیلی میخائیلوویچ کجاست ؟»

اطاق مخصوص گرفتند ، یاروسلا و ایللیچ دستور و د کاو کمی غذا داد و سپس بتماشای اردنیف پرداخت .

سپس بالحنی بامعنی گفت : «من خیلی خوانده ام . تمام آثار پوشکین را خوانده ام .»

اردنیف باز هم بی اعتنا باو نگاه می کرد .

«چه منبع بزرگی از احساسات بوده ! اما پیش از هر چیز اجازه بدهید از شما تشکر کنم . شما بانجابت ذاتی که دارید همیشه فکرهای صحیحی بمن تلقین می کردید!...»
«غلو میکنید .»

« ابدأ . ابدأ . من انصاف را دوست دارم ، و بخودم میبالم که لااقل این عاطفه را درخودم نگهداشته‌ام .»
« این چه حرفی است . شما بخودتان انصاف نمی کنید . اما دربارهی من ، والله ... »
یارسلاوایلچ با حرارت گفت : «نه، این حقیقت محض است . من در قیاس باشما چه محلی دارم؟...»
« اوه ! اوه ! »

« بله ، همین است که می گویم ؟ »

اندکی سکوت کردند .

« بر اثر نصایح شما من روابط با مردم ناشایسته را کنار گذاشتم . رفتارم را هم بهتر کرده‌ام . هر وقت بیکارم در خانه می مانم . شبها، حتماً يك كتاب خوب میخوانم . و واسیلی میخائیلوویچ يك آرزو بیشتر ندارم ، برای وطنم مفید باشم ... »

« یارسلاوایلچ ، من شما را همیشه ذاتاً مرد نجیبی میدانستم . »
« چه آدم خوش قلبی هستید ! ... آقا جان ! »

یارسلاوایلچ با شدت بیشتری دست اردنیف را فشرد . پس از آنکه آتش احساسات اندکی فرو نشست . متوجه اردنیف شد و گفت :

« شما که ودکا نمیخورید ؟ »

« نمیتوانم ، ناخوشم . »

« ناخوش ؟ آه ، راست است . چند وقت است می خواهید شما را پیش طبیبی ببرم که خیلی زود شما را علاج کند ؟ من خودم میخواهم پیش او بروم ... خیلی مرد خوبیست ... » یاروسلاوا ایلیچ کلاهش را برداشته بود .

« متشکرم . من از هیاهوی زیاد خوشم نمیآید و با طبباء هم اعتمادی

ندارم »

« چطور می توانید این حرف را بزنید . باز هم می گویم این آدم خیلی خوبیست . بالاخره اجازه بدهید این نکته را برایتان بگویم ، واسیلی میخائیلوویچ عزیزم : يك قفل ساز پیش این طبیب رفت و گفت :

« ابزار کار دست مرا زخم کرده ، آنرا علاج کنید . » سیمون پافنوتیچ دید که دست قفل ساز قانقار یا شده تصمیم گرفت آنرا ببرد . پیش چشم من عمل کرد ، آنقدر خوب بود ، میخواهم بگویم آنقدر عجیب بود که باید اقرار کنم اگر رحم نسبت به دردهای انسانی نبود ، از آن منظره حظ می کردم . آنقدر ساده بود . عجیب بود ... اما شما از کی ناخوش شدید ! »

« وقتی اسباب کشی کردم . تازه از ناخوشی پاشده ام »

« اما هنوز هم حالتان خیلی بدست ، هیچ نباید از خانه بیرون

میرفتید . پس دیگر در خانه ی سابقتان نیستید . چرا ؟ »

« صاحبخانه ام از سن پترزبورگ رفت . »

«خانم ساویشنا! راستی؟ پیرزن نجیب خوب! میدانستید که من او را مثل مادر دوست داشتم؟ در زندگی این زن که رو به اتمام بود يك چیز نجیب و قدیمی بود. مثل اینکه روزگار خوش و گم‌شده‌ی مادر وجود او مجسم شده بود. مثل این که يك چیز... يك حال شاعرانه داشت!»
یار سلاوا ایلچ از فرط خجلت گوشه‌هایش سرخ شده بود.

«بله، زن شجاعی بود.»

«حالا اجازه بدهید بپرسم: منزلتان کجاست؟»

«خیلی نزدیک اینجا، در منزل کرشارف.»

«میشناسمش، پیرمرد محترمی است. تقریباً میتوانم بگویم که

از دوستان صمیمی من است. زن پیر خوشگلی دارد!»

لبهای یار سلاوا ایلچ از فرط هیجان میلرزید. يك گیلای دیگر

ودکا و يك چپق دستور داد.

«اجاره‌ی دست دوم که نیست؟ لابد خودتان مستقیماً اجاره

کرده‌اید؟»

«چرا، از مستأجر اجاره کرده‌ام.»

«کدام یکی، شاید من بشناسمش.»

«مورین، پیرمرد مش چانینی است.»

«مورین... مورین... صبر کنید... ها، پس در حیات آخری

طبقه بالای تابوت سازست.»

«درست همانجاست.»

«هوم!... راحت هم هستید؟»

«تازه اسباب کشی کرده‌ام.»

«هوم!... فقط میخواستم بگویم... هوم!... هیچ چیز غیر

عادی ندیده‌اید؟»

«والله...»

«یعنی، بله.. البته اگر از اطاقتان خوشتان می‌آید، خوبست...»

این را نمی‌خواستم بگویم... می‌خواستم خبرتان کنم، اما با سابقه‌ای که بخصائص شما دارم... این مش چنانچه چه جور آدمی است؟»

«ظاهراً خیلی ناخوش است.»

«بله، خیلی ناخوش است.. پس متوجه چیزی نشدید... با او

حرف هم زدید؟»

«خیلی کم. خیلی بدخلق و بد زبان است!...»

«هوم...!»

یارسلاوا ایلیچ بفکر فرو رفت. بعد از مدتی سکوت گفت:

«مرد بدبختی است.»

«پیر مرد؟»

«بله، بدبخت است، و ضمناً عجیب و جالب توجه هم هست.

اما حالاکاری بکار شما ندارد... از اینکه فکر شما را بهم زدم معذرت

می‌خواهم. فقط می‌خواستم بدانم...»

«شما کنجکاو مرا برمی‌انگیزید. بگوئید ببینم چه خبر است.

باضافه حالا که منزل آنجاست، می‌خواهم...»

«بله می‌گویند این مرد خیلی متمول بوده، همانطور که البته

شنیده‌اید تاجر بوده . اما بروز سیاه نشسته . در يك طوفان ، بیشتر قابلهایش که پر از مال التجاره بودند غرق شدند ، کارخانه‌اش که گویا بدست یکی از نزدیکترین خویشانش سپرده شده بود آتش گرفت و خویش او هم سوخت . می‌بینید چه بدبختی بزرگی بوده ! بعد میگویند مورین دچار ماحولهای شدیدی شده . می‌ترسیدند عقلش را گم کند ، و در واقع بعدها وقتی که با تاجر دیگری که او هم روی وانگا قایق داشت منازعه کرد ، کارهایی کرد که همه گفتند دیوانه است . من هم همین عقیده را دارم . خیلی کارهای عجیب باو نسبت میدهند . بالاخره يك بدبختی دیگر هم بروزش آمد ، يك بدبختی که جز به قضا و قدر نمی‌شود نسبت داد .»

«چه بدبختی؟»

«می‌گویند در يك بحران دیوانگی می‌خواسته است تاجر جوانی را که خیلی مورد محبت او بوده بکشد . وقتی به خود آمد آنقدر از این کار متأثر شده بود که نزدیک بود خودش را بکشد . این چیزهایی است که می‌گویند . دیگر خبر ندارم که بعداً چه کرده . می‌گویند که خیلی وقت است دست بعبادت و توبه زده ... اما واسیای می‌حائیلوویچ ، چه شده ؟ قصه‌ی من شما را خسته کرده ؟ ...»

«نه ، نه ! شما را بخدا باقیش را بگوئید ... می‌گفتید که توبه

کرده ... اما تنها که نیست ...»

«نمیدانم . می‌گفتند تنها بود . لااقل هیچکس در این قضیه

مداخله نداشت . بهر حال ، غیر از آنچه گفتم هیچ نمیدانم مگر اینکه ..»

«مگر اینکه ؟ ...»

«من فقط این را می‌دانم ... یعنی ... نه ، دیگر چیزی نمیدانم ...»

فقط می خواستم شمارا خبر کنم که اگر چیز خلاف عادتی در او دیدید،
که بچشمتان درست نیامد، خوب دیگر، باید بدانید که نتیجه‌ی بدبختیهای
بیشمار اوست.»

«خیلی مذهبی است، تقریباً وسواسی است.»
«واسیلی میخائیلوویچ، من خیال نمی‌کنم. خیلی رنج کشیده‌ا
اما من خیال می‌کنم دل مهربانی دارد.»
«گویا دیگر دیوانه نباشد، ها؟ عقلش سالم است.»
«اوه! البته. من خودم می‌توانم ضامن بشوم. قسم هم می‌خورم،
همه چیزش درست است. فقط همانطور که خودتان هم متوجه شده‌اید،
خیلی غریب و مذهبی است. خیلی هم مرد باهوشی است. خوب هم
صحبت می‌کند.»

رك وراست و متین هم هست. زندگی پرشکنتجه‌اش روی صورتش
حکاکی شده. مرد عجیبی است، خیلی در کتاب فرو رفته.»

«خیلی کتابهای مذهبی نمی‌خواند؟»

«چرا، چرا! اصلاً صوفی است.»

«چطور؟»

«بله، صوفی است. این دیگر بین خودمان بماند، اما در این
باره مدت‌ها او را زیر نظر گرفته‌اند. هر کس پیش او میرود زیر نفوذ
او قرار می‌گیرد.»
«چه نفوذی؟»

«می‌خواهید حرفم را باور کنید می‌خواهید نکنید... آنوقت‌ها

هنوز به این محله نیامده بود. الکساندر ایگناتلویچ، که مرد چیزدار محترمی است و بیا وبرو دارد و سرشناس هم هست، يك روز از روی کنجکاو۱ با يك ستوان به دیدن مورین رفته. در را زده بود. مورین در را باز کرده و نگاه خیره اش را به صورت او دوخته است. (این عادت اوست، هر وقت بخواهد کاری برای کسی انجام دهد خیره باو نگاه می کند، اگر نه فوراً مردم را روانه می کند) بعد بخشونت گفته بود: آقایان چه میخواهید؟ الکساندر در جواب گفته بود: صنعت تو باید پیش از آنکه ما بتوبگوئیم از کار و حاجت ما خبر داده باشد. مورین گفته بود: «پس دنبال من به آن اطاق بیائید.» و این حرف را به آن یکی که با او کنار داشته زده بود. الکساندر ایگناتلویچ باقی مطلب را برای من نگفت، اما مثل ملحفه، سفید و رنگ پریده، از اطاق مورین بیرون آمد، همین اتفاق برای خانمی که در اجتماع شانی دارد رخ داد. این خانم هم مثل ملحفه رنگ پریده بود و اشک از چشمانش میبارید و از قدرت بیان مورین مضطرب شده بود و از پیشگوئیهای او ترسیده بود.

«خیلی غریب است. اما حالا که دیگر از این کارها نمی کند؟»
 «از این کار منعش کرده اند. اما از این مثلها فراوان هست!...»
 يك روز يك استوار جوان، که تنها نتیجه و امید يك خانواده ی بزرگ بود، مورین را استهزاء کرد. مورین باو گفت «چرا می خندی؟ میدانی در ظرف سه روز چه بر سرت می آید؟» و سپس مورین دستهایش را بشکل صلیب روی سینه قرار داد و باین ترتیب می خواست بگوید که استوار خواهد مرد.

«خوب، بعد؟»

«من دلم نمیخواهد باور کنم، اما می گویند پیشگوئی مورین محقق شد. توجه می کنید، واسیلی میخائیل-وویچ، مورین استعدادی دارد... میخندید؟ می دانم که خیلی بیشتر در علوم دست دارید، اما من به مورین اعتقاد دارم، آدم حقه بازی نیست. خودپوشکین هم يك چنین حکایتی را نقل می کند...»

«هوم! . . من نمیخواهم نقضیه گوئی کنم... خیال می کنم گفتید که تنها زندگی می کند.»

«نمی دانم. خیال می کنم با دخترش باشد.»

«دخترش؟»

«یعنی شاید هم زنش باشد. می دانم که يك زن با او هست. من او را دیده ام، اما خوب دقت نکرده ام...»
«هوم! خیلی غریب است...»

اردنیف همچنان در فکر بود . یاروسلاوا و ایلچ هم به فکر فرو رفت. از دیدن دوست قدیمش به هیجان آمده بود و از نقل های دلچسبی هم که با اسلوبی به آن خوبی گفته بود کیفی داشت: چپقش رامی کشید و واسیلی میخائیلوویچ را تماشامی کرد. اما ناگهان از جاجست و قیافه ی جدی به خود گرفت.

«او! يك ساعت به این زودی گذشت. داشت یادم می رفت... واسیلی میخائیلوویچ عزیزم، من یکبار دیگر از تقدیر که این ملاقات پر سعادتی را نصیب من کرده تشکر می کنم. اما دیگر وقت رسیده. اجازه

بدهید که شما را در آن گوشه طلبه مانندتان ملاقات کنم.»
 «خواهش می‌کنم. سعادت‌ی خواهد بود. من هم هر وقت وقت
 کنم به ملاقات شما می‌آیم.»
 «آیا می‌شود این قول را باور کرد؟ اگر این کار را بکنید خدمت
 خیلی بزرگی در حق من کرده‌اید، نمی‌دانید چه سعادت‌ی نصیب من شده
 است.»

با هم از رستوران خارج شدند. سرگیف که به سرعت می‌آمد
 بایشان برخورد و به یارسلاوایلیچ توضیح داد که ویرن امه‌لیه نویچ به
 ملاقات او می‌آمد. و در واقع هم دو اسب خوب چابک که به درشکه
 بسته شده بودند رسیدند، اسب سمت چپ خیلی زیبا بود. یارسلاوایلیچ
 «دست یکی از بهترین دوستانش را» فشرد و به طرف درشکه رفت.
 همچنانکه پیش‌میرفت، دوباره و ب‌طرف اردنیف کرد و با سر به او سلام کرد.
 اردنیف خیلی خسته شده بود و آنقدر اخلاقاً و بدناً کوفته شده
 بود که بزحمت قدمی برمی‌داشت. خیلی به زحمت خود را به خانه
 رساند. نزدیک جلوخان در به دربان که وقت خدا حافظی اردنیف و
 یارسلاوایلیچ را تماشا کرده بود، برخورد. ازدور مرد تاتار حرکتی
 کرد که گویی اردنیف را دعوت می‌کرد که پیش او برود و صحبت کند.
 اما اردنیف بی‌آنکه به او نگاه کند رد شد.

در راه پله‌ها، اردنیف محکم به موجود کوچک اندام سربزیری
 که از اطاق مورین خارج می‌شد خورد.

موجود کوچک اندام که بشدت و سبکی چوب پنبه به دیوار

خورده بود گفت «خدایا گناهان مرا عفو فرما!»

«من که به شما صدمه‌ای نزدم!»

«نه، آقا، از لطفتان متواضعانه تشکر می‌کنم... آه خدایا!

خدایا!...»

و مرد کوتاه قد آه‌کشان و سرفه‌کنان و دعا خوانان، با دقت زیاد از پله‌ها پائین رفت. در اینموقع بود که اردنیف متوجه شد پیرمرد را، هنگام تغییر منزل، دیده است. خیلی تهییج شده بود و از آنجا که حساسیت و قدرت تصویر خود را میدانست تصمیم گرفت از خود بپرهیزد. کم‌کم، به حالی شبیه بیهوشی فرو رفت. خیلی گرفته بود. قلب، مضطرب و مرده‌اش گوئی در دریائی از اشک درونی غرقه شده بود.

خود را روی تختش که قبلاً مرتب کرده بودند، انداخت و گوش فرا داشت. صدای دو نفس به گوش او می‌رسید: یکی سنگین و مریض و نامرتب، و دیگری سبک، اما نامرتب بود، گوئی کاترین هم دلا گرفته بود، و گوئی دل دیگری هم در آن فضا مانند دل اردنیف به جهش معینی و عطوفت متقابلی می‌گرفت. گاه صدای ضعیف لباس یا پاهای سبک را می‌شنید و این صداها حالی آمیخته با شیرینی و درد در او به وجود می‌آورد. عاقبت صدای گریه و آه و دعا شنید یا پنداشت که می‌شنود. آنگاه کاتیارا به نظر آورد که پیش تمثال مریم هذراء زانو زده و دستهایش را با حالی تضرع آمیز به هم گرفته است... کاتیا چه دردی دارد؟... برای که دعا می‌کند؟ چه عشق ناشکستنی دل او را زیر فرمان آورده؟ چرا دل او اینطور سرچشمه‌ی خشک ناشدنی اشک‌های سوزان شده؟...

هر چه کاتیا برایش گفته بود اینك در گوشه‌هایش زنگ می‌زد و صدای موسیقی می‌داد، و هر جمله‌ای که به یاد اردنیف می‌آمد و او با تقدیس تکرارش می‌کرد، قلبش با ضرب‌های سنگین به آن پاسخ می‌گفت... بعد چه!... آیا اینها همه فکر و خیال نبود؟... اما خیلی زود آخرین صحنه‌ای که میان کاتیا و او گذشته بود به یادش آمد و پیش تصورش تجسم گرفت، و اردنیف کاترین را دید که آنقدر غمگین بود! آه، آنقدر غمگین! و سپس پنداشت که از نو آن رطوبت گرم و آن بوسه‌ها را بر لبهای خود احساس می‌کند!... چشم‌هایش را بست و در حالی نیمه خواب فرو رفت...

... ساعت بزرگی از دور زنگ زد. خیلی دیر وقت بود.

شب شده بود...

ناگهان، در حال نیمه خوابش، از نو پنداشت که کاتیا روی بستر او خم شده و با چشمان شفاف و دلربایش که از قطرات اشک سعادت می‌درخشید، و مانند گنبد لاجوردی آسمان در یک روز خوش آفتابی بود، به وی می‌نگرد. چهره‌ی کاتیا چندان درخشان بود و لبخندش چنان از سعادت عمیق حکایت می‌کرد، و آنطور بیچگانه و پر محبت روی اردنیف خم شده بود که اردنیف از فرط خوشی نالید. کاتیا با او به صحبت پرداخت، حرفهای نرم و با محبت می‌زد و اردنیف می‌دید آن موسیقی که دلش را به نوا درآورده همان صداست و با حرص و شتاب هوای گرم را که از نفس زن جوان مغناطیسی شده بود به درون می‌داد. بازوان را گشود و آهی کشید و چشمانش را باز کرد...

و در واقع هم کاتیا، گریان و از هیجان لرزان، ورننگ بریده از وحشت، روی بستر او خم شده بود. چیزی به اردنیف میگفت. گوئی چیزی از او میخواست، و این کار را گاه بابه هم پیوستن دستهایش و گاه با کشیدن بازوان برهنه‌اش به صورت اردنیف انجام می‌داد. اردنیف او را گرفت و به طرف خود کشید، و کاتیا لرزان و پرافروخته روی سینه اردنیف افتاد.

اردنیف که به خود آمده و کاتیا را سخت در آغوش خود می‌فشرد، گفت «چته؟ کاترین چه دردی داری؟ عشق من، چه مرضی داری؟» کاترین نرم می‌گریست، چشمانش را زیر انداخته و سرش را در سینه اردنیف نهفته بود. تامدتی از فرط لرزه‌های عصبی نمی‌توانست حرف بزند.

عاقبت با صدائی گرفته از اشك، گفت «نمی‌دانم، نمیدانم» و بار دوم صدای او مفهوم نبود. «هیچ یادم نیست چطور پیش تو آمدم...» سپس خود را بیشتر به اردنیف فشرد و چنانکه گوئی تحت فشاری مقاومت ناپذیر قرار گرفته، شانه‌ها و دستها و سینه‌ی اردنیف را بوسید، و بعد، زیر بار یأس به زانو در آمد و سرش را روی زانوان اردنیف نهاد.

اردنیف بشتاب او را بلند کرد و نزد خود نشاند: اما چهره‌ی کاتیا گوئی در سرخی شرم غرقه شده بود و با چشمانش به اردنیف التماس می‌کرد که او را نگاه نکند، تبسمی دردناك لبهای او را از هم گشوده بود، چنان می‌نمود که نزدیک است به بحران یأس آمیز تازه‌ای دچار شود. وحشت او بازگشته بود، و دیگر اردنیف او را با عدم اعتماد از خود دور

نمی کرد و به سئوالهای او، با سر بزرگ افتاده، خیالی آهسته جواب می داد.
 اردنیف پرسید: «شاید دچار کابوس شده بودی؟ شاید خواب
 دیدی؟ یا شاید او، او سبب این حال توست! ها؟ ترا ترسانده؟... هذیان
 می گوید؟... بیهوش شده؟... شاید حرفهائی که تو نباید بشنوی به تو
 زده، اینطور نیست؟»

کاترین به زحمت بر هیجان خود غالب آمد و گفت: «نه، من خواب
 ندیدم. اصلاً نتوانستم بخوابم. او، خیلی وقت است خوابیده... فقط
 یکبار مرا صدا زد. من نزدیک او رفتم، اما خواب بود، با او حرف
 زدم، جوابم نداد، اصلاً صدای مرا نمی شنید. چه بحرانی داشته! آه! خدا
 بدادش برسد! خیلی دلم را وحشت گرفته بود!... مدتی دعا کردم!...
 خیلی دعا خواندم!»

«کاترین عزیزم! زندگی من!... اما باندازه ی دیشب که ترسیدی؟»

«نه، این بار نوع دیگری بود.»

«پس چه اتفاقی افتاد؟»

«آنچه نباید اتفاق افتاد.»

کاترین لرزید و مانند طفل ترسیده ای خود را به اردنیف فشرد.
 بالاخره، کاترین ناگهان دست از گریه برداشت و گفت: «گوش
 کن، من بیهوده پیش تو نیامده ام. ببخود نیست که من از تنها ماندن بدم
 می آید... گریه مکن. برای غم دیگران گریه مکن! اشک را برای روزگار
 سیاه خودت نگاهدار! اشکت را برای روزگاری که تنها میمانی و
 بدبختی گریبانگیرت می شود و کسی هم نیست که غمخوارت باشد،

نگاه دار... گوش کن: تو هیچ محبوبه‌ای داری؟»

«نه... تو نخستین محبوبه‌ی منی.»

«تو مرا محبوبه‌ی خودت می‌خوانی؟»

قیافه‌ی کاترین از عمیق‌ترین هیجانها حکایت می‌کرد. می‌خواست حرفی بزند، اما بعد خودداری کرد و چشمانش را به زیر انداخت و سرخ شد. چشمانش از پس دانه‌های اشک که مانند مروارید بر مژگان‌هایش نشسته بود، بیشتر می‌درخشید. باید خواهی آمیخته به شرم، زیر چشمی، نگاهی به اردنیف می‌کند و از نو چشمانش را به زیر انداخت.

«نه، این من نیستم که اولین محبوبه‌ی تو باشم، نه، نه.» تبسمی روی او را از هم گشوده بود. حالا دیگر می‌خندید. «نه، نه من نیستم. برادر جان، من محبوبه‌ی کوچک تو نیستم.»

چشمانش را بلند کرد. ماخلایای نویدانه‌ای جانشین خوشی ناگهانی او شده بود؛ چنان اسیر هیجان شده بود که رحم نامعقولی که زائیده‌ی بدبختیهای ناشناس است بر اردنیف مستولی شد و با اضطراب فراوان کاتیا را نگاه می‌کرد.

کاترین دستهای اردنیف را در دست گرفت. به زحمت برگریه‌ی خود غالب آمد و گفت: «گوش کن، چه می‌گویم.»

«ای مایه‌ی سعادت من، خوب گوش کن! قلبت را از من بازگیر؛ مرا دوست داشته باش، اما جور دیگری. به این وسیله، تو خیلی بدبختی‌ها را از خودت دور می‌کنی، از گیر یک دشمن مهیب نیز خودت را نجات می‌دهی، و به جای یک محبوبه، یک خواهر خواهی داشت. اگر بخواهی

باز هم پیش تو خواهم آمد و نازت را خواهم کشید. و هرگز از شناختن تو پشیمان نمی شوم. می دانی؟ در این دو روز، که ناخوش بودی هیچ از پشت نرفتم! بیا و مرا به جای خواهر کوچکت بگیر. بیخود نیست که من ترا برادرم خواندم! بیخود نبود که من گریه کنان برای خاطر تو به مریم عذراء متوسل شدم! تو هیچوقت همچو خواهری گیرت نمی آید، آه، يك محبوبه، حالا که دلت يك محبوبه میخواست، می توانی همه ی دنیا را بگردی، اما محبوبه ای مثل من پیدا نمی کنی. من همیشه ترا مثل حالا دوست خواهم داشت؛ ترا به خاطر روح صافی و شفاف و پرنورت و به خاطر آنکه از لحظه ی اول فهمیدم که صاحب خانه و جان من می شوی (و بیخود نبود که میخواستی در خانه ی ما بیائی!) و به خاطر چشمهایت که هر وقت به من نگاه می کنی سر دلت را به من می گویند دوست خواهم داشت. وقتی چشمهایت با من حرف می زنند من می فهمم در دلت چه می گذرد. به همین دلیل هم بود که من میخواستم محض عشق تو جانم و هستیم را به تو بدهم، برای اینکه هیچ چیز از این بهتر نیست که غلام آن کسی باشیم که قلب او را در دست داریم... اما زندگی من دیگر مال خودم نیست و آزادیم را هم گم کرده ام. بیا و مرا بجای خواهرت بگیر و برادر من باش تا من بتوانم وقتی باز هم دچار غم می شوی و بیماری گریبان را می گیرد، کنارت باشم و قلبت را در دست بگیرم. کاری کن که من بتوانم بی هیچ شرم و پشیمانی پیش تو بیایم و مثل امروز تمام شب را پیش تو باشم... شنیدی چه گفتم؟ قلبت را آنطور که برای يك خواهر می گشایند رو به من باز می کنی؟ فهمیدی چه گفتم؟...

باز هم میخواست حرف بزند ، اردنیف را نگاه میکرد و دستی روی شانه‌ی مرد جوان گذاشت و بالاخره، کوفته و خسته، روی سینه‌ی او افتاد. صدایش در گریه‌ی پرفشاری خفه شد. سینه‌اش بالا و پائین میرفت، چهره‌اش همچون ستاره‌ی شب میدرخشید. اردنیف زیرآب گفت:

«ای عمر من!...»

چشمش تیره شده بود، نفسش بند آمده بود.

«ای سعادت من!...»

اردنیف نمیدانست چه بگوید ، از اینکه میدید سعادتش مانند دود بالا میرود و محو میشود ، بر خود می‌لرزید. خود را اسیر توهم می‌پنداشت، همه چیز پیش چشمانش تیره می‌نمود.

«ای ملکه‌ی من؟! ... نمی‌فهمم چه می‌گوئی، هیچ نمیدانم چه به من می‌گوئی، عقلم را گم میکنم، دلم به درد آمد...»

صدایش گرفته بود. کاترین بیش از پیش خود را به او می‌فشرد. اردنیف برخاست، و مست و خرد و کوفته، به زانو درآمد. سینه‌اش از فشار بغض برآمده بود، و صدایش، که راست از قلبش برمیخاست، مانند سیم و بولن از فرط هیجان و خواهش و علاقه می‌لرزید! به زحمت بغض را در گلوی خود خفه کرد و گفت «عزیز من تو کیستی؟ محبوبه‌ی من از کجا میائی! از کدام آسمان به آسمان من آمده‌ای؟ مثل این است که در خواب باشم، باورم نمیشود که اینجائی ... دیگر ملامت مکن ، بگذار حرف بزنم!... کیستی! کیستی ای محبوب من؟ ... راه دل مرا از کجا یافتی؟ خیلی وقت است که خواهر منی؟! ... همه‌ی داستان زندگی

را برایم بگو. بگو تا این لحظه چطور زندگی کرده‌ای. کجا زندگی کرده‌ای، که را اول دوست داشته‌ای، شادبها و غمهای تو چه بوده‌اند. در کشور گرم وزیر آسمان صافی زندگی میکردی؟ کرده‌ای؟ که را دوست میداشتی! پیش از من که ترا دوست داشته؟ اول بار روحی به خاطر که به گریه در آمد؟... مادر داری؟... وقتی بچه بودی ترا نوازش میکرد؟ یا مثل من نخستین نگاههای تو در بیابان بیکسی محو شده؟ همیشه مثل حالا زندگی میکردی؟ چه امیدها داشتی؟ چه خوابی از آینده میدیدی! کدام امید تو تحقق پذیرفته و کدام از میان رفته؟... همه را برایم بگو!... اول بار دلت برای که زد؟... دلت را به که دادی؟... و حالا برای به دست آوردن دلت چه باید داد؟... بگو، محبوبه‌ی کوچکم، نور دیده‌ام، خواهر کوچکم، بگو ببینم چطور میتوانم دلت را به چنگ بیاورم!..»

اینجا از نو صدایش گرفت، سرش را خم کرد. اما هنگامیکه چشمانش را بلند کرد، وحشتی بیصدا او را به جا سرد کرد و موهای سرش راست ایستاد.

رنگ از چهره‌ی بی حرکت کاترین پریده بود. لبهایش مثل مردگان کبود شده و چشمانش به طاق افتاده بود. کاترین به زحمت برخاسته، دو قدم پیش رفت و با فربادی جگر خراش برابر تمثال مقدس بر زمین افتاد. کلمات نامفهومی بر زبانش می گذشت، تا بیحال شد. اردنیف، وحشت زده او را از زمین بلند کرد و روی تخت خواب گذاشت، و کنار او بی آنکه بداند چه باید بکند، آرام به جا ماند. يك لحظه بعد،

کاترین چشم باز کرد و روی بستر نشست و به اطراف نظر کرد، و سپس دست اردنیف را گرفت و او را بسوی خود کشید و کوشید چیزی بگوید. اما صدایش در نیامد. عاقبت بغضش تسرکید. اشکش دست اردنیف را میسوزاند.

بادردی بینهایت، کاترین نالان گفت: «حالم بدست ا وای، چه حالم بدست. دارم میمیرم.»

باز هم میخواست چیزی بگوید، اما زبانش سخت شد و دیگر يك کلمه نمیتوانست بگوید. نومید، اردنیف رانگاه میکرد و اردنیف منظور او را در نمییافت. اردنیف خم شد و کوشید حرف او را بشنود. بالاخره شنید که کاترین با صدائی آهسته اما سلیس میگوید: «جادوزده! مرا جادو کرده اند! دیگر از دست رفتم!»

اردنیف سر برداشت و کاترین را با اضطراب و وحشت نگریست. فکری موحش از خاطرش گذشت و به شکل لرزهای عصبی بر چهره اش منعکس شد.

کاترین باز میگفت: «بله، جادو زده، مردکهای بدجنس مرا جادو کرده. او، همین اوست که مرا از میان برده، روحم را به او فروخته... تو دیگر چرا مرا زجر میدهی؟ خدا ترا ببخشد!»

کاترین به گریه افتاد.

و سپس با آهنگی مرموز به گفتن درآمد: «میگوید هر وقت بمبرد، برای بردن روح گناهکار من باز میگردد... من مال او هستم، روحم را به او فروخته ام... و او مرا شکنجه میدهد! برایم کتاب میخواند...

ببین، بگیر، این کتابش! ... میگوید من گناه بزرگی مرتکب شده‌ام ...
 ببین، ببین دیگر...»

کتابی رو به اردنیف گرفت. اردنیف متوجه نشد که کتاب را از کجا آورد، اما آنرا گرفت و بلا اراده باز کرد. این يك جلد کتاب مثل کتاب دعا بود. اما نمیتوانست حواس خود را جمع کند، کتاب از دستش افتاد، کاترین را نرم در آغوش گرفت و کوشید آرامش کند.
 می‌گفت «بس است دیگر. ترا ترسانده‌اند، اما حالا من پیش تو هستم، خواهرم، عشقم، نور دیده‌ام به من تکیه کن.»

کاترین دستهای اردنیف را از نو در دست گرفت و گفت: «تو هیچ نمیدانی، هیچ! - من همیشه اینط-ورم! ... همیشه می‌ترسم .. آنوقت پیش او می‌روم. گاه برای آنکه مرا مطمئن کند، سحر به کارم میکند، گاه، کتابش را، بزرگترین کتابش را بر میدارد و ورد می‌خواند. چیزهایی که می‌خواند همیشه پرهیبت و موحش است! من خوب نمیدانم چه می‌خواند، گاه هیچ نمی‌فهمم اما ترسم دو برابر میشود. به نظرم میرسد که این او نیست که حرف می‌زند بلکه يك موجود بدجنس دعا می‌خواند، و گوئی هیچ چیز فائده‌ای ندارد، و هیچ چیز درست نمیشود، و وزنی روی دلم سنگینی میکند! ... و آنوقت بیش از پیش رنج می‌برم!»

«بس پیش او برو! چرا پیش او می‌روی؟»

«چرا پیش تو می‌آیم؟ این را هم نمیدانم... به من میگوید: دعا بخوان! دعا بخوان! و من شب تاريك از جا برمی‌خیزم و مدتها دعا می‌خوانم گاه از فرط خواب بی‌حال میشوم. اما ترس مرا سرپا

نگه میدارد ، و آنگاه بنظر می‌رسد که توفانی موحش روبه من آورده و بدبختی عظیمی مرا تهدید می‌کند و بدکاران می‌خواهند مرا بکشند و فرشته‌ها و نیکوکاران از یاری من خود داری می‌کنند ... آنوقت دوباره دعا می‌کنم تا تمثال مریم عذراء از سر رحم به من نگاه می‌کند : مرا صدا می‌زنند ، نوازش می‌کند ، قوت قلبم می‌دهد ، و حال من بهتر می‌شود. کنار او قوت می‌گیرم و دیگر از بدبختی نمی‌ترسم برای اینکه او قدرت دارد . در بیان او خاصیتی هست !»

« آخر از چه بدبختی می‌ترسی ؟ چه بدبختی ؟»

رنگ کاترین از نو پرید . به نظر اردنیف چنان می‌رسید که کاترین محکوم بمرگی است که دیگر امیدی به رحم ندارد .

«من ؟ من دختر ملعونی هستم . روح خودم را کشته‌ام . مادرم

مرا لعنت کرده ! مادر خود مرا بروز سیاه نشاندم !...»

اردنیف ، ساکت و بی‌صدا ، او را در آغوش گرفت ، کاترین با

لرزه‌ای عصبی خود را با او می‌فشرد .

به یاد گذشته‌ی نابخشودنی لوزشی شدیدتر کاترین را فرا گرفت

می‌گفت : «خودم او را به خاک فرو کردم . خیلی وقت است می‌خواهم

حرف بزنم . اما او مرا منع کرده : از من خواهش کرده که ساکت

بمانم . و با وجود این خود او با سرزنشها و خشمهای گاهی همه‌ی

عذاب‌های مرا زنده می‌کند . این دشمن منست ، جلاد من است . و

شب هنگام ، مثل حالا . همه‌چیز به یاد من می‌آید ... گوش کن ،

گوش کن ! - خیلی وقت است که این اتفاق افتاده ، بله ، خیلی وقت !

حتی دیگر یادم نیست که چه موقع اینطور شد ، اما مثل اینست که همین دیروز بود ، مثل خواب بدی که دیشب دیده باشم و همینطور تمام شب روی دلم سنگینی کرده باشد . غم وقت را می کشد و کوتاه می کند ... نزدیکتر بیا ، بیشتر بمن بچسب ! همه ی بدبختی خودم را برایت نقل می کنم ، و اگر تو بتوانی مرا تسکین بدهی . مرا که مادرم لعنت کرده ، من زندگیم را به تو می دهم .»

اردنیف می خواست در حرف او بدود ، اما کترین دستهایش را بوضع التماس آمیزی به هم گرفت و خواهش کرد که به نام عشقش گوش به حرف او بدهد ، وبا بیتابی فراوان به سخن پرداخت . آنچه میگفت داستان نامربوطی بود و از غوغا و ناراحتی يك روح توفانی حکایت می کرد. اما اردنیف خوب میفهمید ، زیرا که زندگی و بدبختی ایشان به هم آمیخته بود ؛ و در هر کلمه که کترین می گفت اردنیف دشمن قدیم خود را باز می شناخت . آیا این همان پیر مرد خوابهای کودکی او نبود که نسبت به این دختر بینوا هم اینطور ظالم می کرد و با جنبشی تمام نشدنی آزارش میداد ؟

« ... آنشب هم مثل امشب بود ، اما توفان شدیدتر بود . باد در جنگل ما زوزه می کشید ! ... هیچوقت باد بگوش من اینطور شدید نبود ، یاشاید من آنطور می پنداشتم ، برای آنکه آنشب شب بدبختی من بود ... زیر پنجره ی مایك بلوط از پا افتاد. درخت بزرگی بود و يك فقیر پیردوره گرد می گفت که در دوره ی بچگی خودش آن درخت را به همان بزرگی و خوش رنگی دیده بود . در همان شب .. اوه ! بلی ،

چنان یاد دارم که گوئی همین دیروز بود! ... در همین شب قایقهای پدرم در رودخانه غرق شدند، و پدرم، هر چند مریض بود، همینکه او را خبر کردند، به کارخانه رفت تا بدبختی را به چشم ببیند. من و مادرم تنها ماندیم. من خوابم می آمد. مادرم غمگین بود و زار می گریست، آه! خوب می دانم چرا! تازه مریض شده بود، رنگش شدت پریده بود و بمن می گفت که کفنش را آماده کنم ... ناگهان، نصف شبی، صدای در آمد. من از جا جستم، مادرم فریاد میزد. من لرزان باو نگاه می کردم، بعد فانوس را برداشتم و تنها رفتم چفت در را باز کردم ... او بود! ترسم مضاعف شد. من همیشه از او می ترسیدم. همیشه، از وقتی یادم هست از او می ترسیدم. هنوز موهایش سفید نشده بود، ریش او مثل شبق سیاه بود: چشمهایش مثل دو گل آتش بود! او بارها مرا بالطف و مهربانی نگریسته بود.

از من پرسید: مادرت خانه است؟

من جواب دادم: پدرم خانه نیست. و در كوچك را بستم.

گفت: اینرا خوب می دانم ...

و ناگهان چشمش را بمن دوخت. يك جوری بمن نگاه میکردا...

اولین باری بود که اینطور بمن نگاه می کرد. من چند قدم برداشتم

او بیحرکت مانده بود.

پرسیدم: « چرا نمی آید؟ »

گفت: يك فکری دارم.

از من پرسید: چرا وقتی از تو پرسیدم مادرت خانه است،

جواب دادی پدرم خانه نیست ؟ ...

من هیچ جواب ندادم ... مادرم ترسیده بود و خود را به او انداخت ، اما او توجهی به مادرم نکرد . خیس بود و از سرما میلرزید . بیست کیلو متر زیر باران و طوفان آمده بود . از کجا میآمد ، خانه اش کجا بود ؟ مادرم نمیدانست و منم نمیدانستم . نه هفته بود که او را هیچ نمیدیدم ... کلاهش را برداشت و دستهایش را بیرون آورد ، اما پیش تمثال دعائی نخواند و به کسی سلام نکرد و نزدیک آتش نشست . «
کاترین چنانکه گوئی شبخی موحش را از پیش چشم میراند ، دستها را پیش چشم گرفت ، اما يك لحظه بعد دستهایش را پائین انداخت و از نو به قصه گوئی پرداخت :

« بزبان تاتاری با مادرم صحبت کرد . من این زبان را نمیدانم . معمولاً هر وقت میآمد مرا از اطاق بیرون می کردند . اما در آن شب مادر بینوای من جرأت نکرد يك کلمه به بچه‌ی خودش حرف بزند ، و من ، من که در همان وقت هم شرارت بر روحم غلبه کرده بود از دیدن وحشت و اضطراب مادر بینوایم لذت میبردم .. میدیدم که مرا نگاه می کنند و از من صحبت می کنند . مادرم به گریه افتاد . ناگهان دیدم که چاقویش را در آورد .. (و این بار اول نبود : خیلی وقت بود که مادرم را تهدید میکرد ...) من برخاستم و خود را بکمرش آویختم : میکوشیدم چاقو را از دستش در آورم . اودندانهایش را بهم میفشرد و می کوشید مرا براند و به سینه ام بزند ، اما نمی توانست خود را از دست من خلاص کند . من می پنداشتم ساعت آخرم رسیده ، چشمهایم تیره شد و بر زمین افتادم .

اما فریادی نزد من . آنگاه او را دیدم که کمرش را باز کرد و آستینش را بالا زد و چاقو را رو بمن گرفت و سینه برهنه‌اش را نشان داد و گفت : بزن ! ترا اذیت کرده‌ام ، انتقام بگیر ، ای دختر خود خواه ، و من پیش پای تو سجده میکنم » من چاقو را گرفتم و پرت کردم ، چشمهایم را به زیر انداخته بودم و بی آنکه لبهایم را از هم باز کنم لبخند میزدم . سپس چشمهای غمگین مادرم را دیدم . باگستاخی اورا می‌نگریستم و لبخند جسورم بهم نیامد . مادرم مثل مرده رنگ بریده بود ...»

اردنیف این داستان نامربوط را گوش می‌کرد ، اما رفته رفته عمق یادبودها دختر بینوای آرام می‌ساخت . همچون شطی که به دریا بریزد ، اضطراب کنونیش در بدبختی قدیمش محو میشد .

« کلاهش را بر سر نهاد ، و خدا حافظی هم نکرد . من فانوس را برداشتم ، و با وجود آنکه مادر مریضم میخواست او را مشایعت کند ، همراهش رفتم . بی آنکه حرف بزنیم بدر رسیدیم . در کوچه را باز کردم و سنگهارا عقب راندم آنگاه دیدم کلاهش را برداشت و بمن سلام کرد . سپس جعبه‌ای از چرم سرخ از جیب درآورد و آنرا باز کرد و من مقداری الماس درخشان در آن دیدم . بمن گفت : در شهر یک محبوبه دارم و میخواستم اینها را باو بدهم . اما دختر خوشگل ، این تویی که مالک آنها می‌شوی . زیبایی خودت را با آنها زیور کن . اینها را بگیر ، ولو بخواهی زیر پایت بیندازی . » من جعبه را گرفتم و زیر پایم نینداختم (بفکر خودم نمی‌خواستم چنین خوشبختی نصیب او کنم ...) از روی خبث جعبه را گرفتم ، و خوب می‌دانستم با آن چه می‌خواهم

بکنم ، و وقتی که باطاق باز گشتم ، جعبه را پیش مادرم روی میز گذاشتم .
مادرم يك لحظه ساکت ماند ، گوئی مشکوک بود که بامن حرف بزند
یا نه . بعد رنگش بیشتر پرید و گفت :

کاتیا ، این چیست ؟

گفتم : مادر ، این مال توست بازرگان آنرا آورده ، و من بیشتر
چیزی نمیدانم .

سپیل اشك از چشم مادرم سرازیر شد و نفسش بند آمد .
بمن گفت : کاتیا ، این مال من نیست ، مال من نیست ، دختر
بدجنس ، مال من نیست ! ... یادم هست که باچه تلخی ، وای ، باچه
تلخی این حرف را بمن زد . همه وجودش گریان بود ! من نگاهش میکردم .
يك لحظه سرم زد که خودم را روی پاهایش بیندازم . اما روح خباثت
از نو بر من چیره شد .

گفتم : خیلی خوب ! اگر مال تو نیست . پس بیشك مال پدرم
اسب . وقتی برگشت جعبه را به او می دهم و می گویم : چند بازرگان
آمده بودند و مال التجاره شان را اینجا جا گذاشتند !

آنوقت مادرم . مادر بینوایم ، زارتر گریست !

بپدرت خواهم گفت که چه بازرگانهای آمده بودند و چه کالائی
را طالب بودند . باو که پدر توست ای دختر بی قلب ، همه چیز را
خواهم گفت ! تو دیگر دختر من نیستی . تو ماری ... تو ملعونی !
من همچنان ساکت ماندم ، اشکم سرازیر نمیشد ... آه ! گوئی
در آن لحظه همه چیز در من مرده بود ... باطاقم برگشتم ، و همه ی شب

صدای توفان را میشنیدم و در درون منم توفانی برپا بود .
 پنج روز گذشت . در حوالی غروب روز پنجم پدرم ، غمزده و
 وحشتناک بازگشت . گفت که در راه ناخوش شده . اما من دستش را
 که در ملحفه پیچیده بود دیدم ، و فهمیدم که در راه با دشمن برخورد
 کرده ومرضش چیست . حدس هم زدم که آن دشمن که بوده ، همه چیز
 را برای خود تشریح کردم . بامادرم حرفی نزد ، و او هم چیزی نپرسید
 اما همه ی کارگران را احضار کرد و گفت کار را در کارخانه موقوف کنند
 و برای دفاع خانه حاضر شوند .. ما در انتظار نشستیم و شب سر رسید .
 باز هم شب توفانی بود . من پنجره ی اطاقم را باز کردم . و میگریستم و
 قلبم آتش گرفته بود . دلم میخواست از اطاقم فرار کنم ، دور بروم ،
 بروم بگوشه ی دنیا ، آنجا که نور و توفان بوجود می آید... و دل جوانم
 سخت درتپش بود . ناگهان ، در آن دیر وقت یامن خواب می دیدم یا
 آرزویم محقق می شد - دیدم کسی به پنجره میگوید .

یکی گفت : «باز کن!»

دیدم مردی که از طناب بالا آمده از پنجره ی من آویزان است ،
 دردم این میهمان ناخوانده را شناختم . پنجره را باز کردم و او را گذاشتم
 که وارد اطاق شود . بی آنکه کلاهش را بردارد ، روی نیمکت
 نشست : نفسش گرفته بود و نفس میزد ، مثل آن بود که تعاقبش کرده
 باشند و او راه درازی را دویده باشد . من بگوشه ای رفتم و بی آنکه
 بدانم چرا ، رنگم پرید .

پرسید : پدرت خانه است ؟

گفتم : آری .

پرسید : مادرت چطور ؟

گفتم : مادرم هم هست .

گفت : پس ساکت باش و گوش کن ، میشنوی ؟

گفتم : میشنوم .

گفت : چه را ؟

گفتم : زیر پنجره سوت میزنند .

گفت : خیلی خوب ، دختر خوشگل میخواهی سربك دشمن

را بیندازی ؟ پدرت را صدا کن و روح را به لعنت ابدی دچار کن .

اگر دلت رضا می دهد این طناب را بگیر و مرا ببند . فرصتی است که

انتقامت را بگیری .

من ساکت ماندم .

گفت : حرف بزن آخر !

گفتم : چه می خواهی ؟

گفت : میخواهم خودم را از شر زنی که دیگر باو علاقه ندارم

خلاص کنم ، میخواهم با محبوبه ی قدیمی خدا حافظی کنم و همه ی دلو

جانم را به محبوبه ی تازه وجوانم ، بتو ای دختر خوشگل بدهم !

من بخنده افتادم . نمیدانم چطور توانستم زبان ناشایسته او را

بفهمم .

گفت : پس ، دختر خوشگل ، بگذار وارد خانه شوم و بصاحبان

خانه سلام کنم .

من می‌لرزیدم و دندانهایم صدای کرد . با این وصف در را باز کردم
و او را گذاشتم که وارد خانه شود ، و تنها وقتی روی زمین رسیدیم ،
بعد از آنکه همه قوایم را جمع کردم ، توانستم باو بگویم : الماس‌های
را بگیر و از این بیهوشی برای من هدیه بیاور ... و جعبه را رو به او
پرت کردم . «

اینجا کترین برای تجدید نفس توقف کرد . هر چند مثل برگ
درخت می‌لرزید ، خون بصورتش دویده بود و چشمانش از پشت اشک
می‌درخشید ، و نفسی صدا دار سینه‌اش را بالا و پایین میبرد . سپس رنگش
از نو پرید ، و با صدائی زیر و لرزان و غمگین و نا آرام به قصه‌ی خود
پرداخت :

« آنوقت باز من تنها ماندم . به نظر می‌رسید که توفان از هر طرف
مرا فرا گرفته . ناگهان صدای فریادی و سپس صدای پاهای سریع که
در حیاط می‌دوید به گوشم رسید ، و من این فریاد را شنیدم : کارخانه
آتش گرفته ! ... من در گوشه‌ای خزیدم . همه بیرون رفتند . در خانه
جز مادر و من کسی نماند ، و من میدانستم که مادر در شرف فوت است .
سه روز بود که از بستری ، که در همان مرد ، برنخاسته بود . و من ،
دختر ملعون ، این را می‌دانستم ! ... فریاد دیگری به گوش رسید ...
از زیر اطاق من بود ... صدای فریاد ضعیفی بود مثل بچه‌ای که خواب
موحش ببیند ... بعد سکوت مطلق . من شمع را خاموش کردم ، خونم
منجمد شده بود . صورتم را در دستهایم پنهان کردم ، می‌ترسیدم به جایی
نگاه کنم . باز صدای غوغای دسته جمعی آمد . خیلی نزدیک بود ،

کارگرها از کارخانه برمیگشتند . از پنجره خم شدم و مرده‌ی پدرم را دیدم که کارگرها روی زنبه حمل می‌کردند . صدای چندتن از کارگرها را شنیدم که می‌گفتند : پایش لغزید ، از بالای نردبان به وسط دیک افتاد . حتماً شیطان او را پرتاب کرد ... من خودم را روی بسترمانداختم و بیحرکت در انتظار ماندم . اما نمیدانستم منتظر که باچه هستم . چند وقت همانطور به‌جا ماندم ، هیچ نمی‌دانم ، یادم نیست . همینقدر یادم هست که گبیج بودم ، سرم سنگین بود ، دود به چشمم میرفت . و خوشحال بودم که می‌پنداشتم نزدیک است بمیرم . ناگهان دیدم کسی شاه‌ی مرا گرفته و از جا بلند می‌کند ، آنقدر که دودمی گذاشت به اطرافم نگاه کنم : او بود همه جایش سوخته بود و روپوشش از خاکستر انباشته بود ! .. گفت : دختر خوشگل ، دنبال تومی گشتم . حالا که مرا خانه خراب کردی نجاتم بده . به خاطر تو ملعون ابدی شدم ! کی میشود از شر این شب ملعون خلاص شد؟ ... شاید ، اگر هر دو باهم دعا کنیم .

و آنوقت این مرد موخش شروع بخنده کرد !

گفت : راهی نشان بده که از چشم مردم در امان باشیم .

بازویش را گرفتم و راهنمایش کردم . از راهرو گذشتیم . - کلید ها پیش من بود ، - در یک اتاق تاریک را باز کردم و پنجره را به او نشان دادم . پنجره به باغ راه داشت . مرا میان بازوان نیرومندش گرفت و از پنجره بیرون جست . دست یکدیگر را گرفتیم و مدت زیادی دویدیم تا به جنگل خاموش و تاریکی رسیدیم . آنجا درنگ کرد و گوش فرا داشت .

گفت : دنبالمان کرده اند ، کاتیا ، دنبالمان کرده اند ، دختر خوشگل ! اما ساعت مرگ ما هنوز نرسیده . دختر خوشگل ، بخاطر عشق و سعادت ابدی مرا ببوس !

پرسیدم : چرا دستهایت خونی شده است ؟

گفت : گلوی سگهایتان را بریدم . دختر خوشگل . سگهایمن پارس میکردند ... برویم !

باز بدویدن پرداختیم . در يك پیچ تنگ به اسب پدرم برخوردیم دهانه اش را پاره کرده و از طویله گریخته بود . ترسیده بود که بسوزد! ... گفت : کاتیا، بیا باهم سوار شویم . خدا کمکی برای ما فرستاده . نمیخواهی سوار شوی ؟ از من می ترسی ؟ من خدا شناس و کافر نیستم ، اگر میخواهی بخودم حاج می کشم ! به خودش حاج کشید . من هم سوار شدم . مرا به سینه ی خودش می فشرد ، و مثل اینکه خواب بینم ، همه چیز را از یاد بردم . وقتی بخود آمدم به کنار يك شط بزرگ رسیده بودیم . از اسب پیاده شدیم . واو میان نزار رفت ؛ و من دیدم که قایقی را زیرنی ها پنهان کرده بود .

خطاب به اسب گفت : خدا حافظ اسب نجیب ! صاحب تازه ای برای خودت پیدا کن ، صاحب قدیمت تراها کرده .

به طرف اسب پدرم جستم و او را در آغوش کشیدم و بوسیدم . بعد هردو در قایق نشستیم ، او پارو هارا بدست گرفت و خیلی زود از ساحل دور شدیم سپس پارو هارا از آب در آورد و به اطراف نظر کرد . بعد با صدای بلند گفت : سلام ولگا ، مادرم ، ای شط آشوبگر ،

ای سرچشمه‌ی خشکی ناپذیر که همه‌ی فرزندان خدا را آب می‌دهی! ای مادر من، ای پروراننده‌ی من! در غیبت من از مال و خواسته‌ی من مواظبتش کردی؟ کالاهای من سالم و دست نخورده ماندند؟... ها! اما اگر می‌خواهی، ای رود پر آشوب ای شط اشباع ناپذیر، هر چه دارم از من بگیر، اما اجازه بده این مروارید بی بهایم را در آغوش بگیرم! و حالا تو هم، ای دختر خوشگل لا اقل حرفی بزن و چیزی بگو! ای آفتاب من بدرخش! ای منبع نور، شب را در هم نورد!

حرف می‌زد و در ضمن می‌خندید تا مرا دلداری بدهد، و من تاب چشمه‌انش را نداشتم. از فرط خجالت می‌گذاختم. هیچ نمی‌توانستم حرف بزنم. اوفهمید.

گفت: باشد! صدایش از غم آکنده بود. باز گفت: باشد، با نفرت نمی‌شود در آویخت. محبوبه‌ی من، دختر خوشگل، خدا ترا ببخشد! اما آیا اینقدر از من متنفری؟ می‌شود که من اینقدر نفرت‌انگیز باشم؟ من گوش می‌دادم و آتش خشم در من زبانه می‌کشید. اما این خشم از فرط عشق بود! گفتم: اینکه از تو متنفرم یا نه، به تو مربوط نیست! تو کجا می‌توانستی دختری به بی‌حسی من، به بی‌پروائی من پیدا کنی که در دل شب پنجره‌ی اطّاقش را برای تو باز کند. من به خاطر يك گناه بزرگ روحم را به تو فروخته‌ام! دلم گرفتار بود و نمی‌توانستم لجامش بزنم! خیلی زیاد گریسته‌ام!... اما تو، از بدبختی دیگران، مثل دزدها شادی مکن! به دل يك دختر جوان مخند!...

این همه را علی‌رغم خودم گفتم و بغضم ترکید. اوساکت و آرام

به من نگاه می کرد، و نگاهش مرا می لرزاند.
گفت. دختر خوشگل، پس گوش کن! چشمانش با برقی غیرطبیعی
می درخشید.

می گفت: آنچه می خواهم به تو بگویم، حرف یاوه ای نیست. تا
وقتی که بخواهی مرا سعادتمند کنی، مال منی. اما اگر روزی رسید که
دیگر مرا دوست نداشته ای، حرف زن، بیهوده خودت را معطل نکن.
هیچ اجباری در کار نیست! فقط ابروهای سموریت را در هم بکش،
چشمان سیاهت را بگردان، انگشت کوچکت را تکان بده، و من در دم
هرچه از تو گرفته ام: عشق و آزادی را بتو باز می دهم. اما آنروز، ای
دلبر خودخواه من، روز مرگ من است!

و من می دیدم که همه ی وجودم از شنیدن حرفهای او در سرور و
شادی است.

هیجانی عمیق کاترین را از گفتار بازداشت. اما فکر تازه ای بر
سرش راه یافت، نفسی تازه کرد و لبخندی زد و خود را آماده ی گفتار
ساخت، و در همان موقع نگاهش با نگاه سوزان اردنیف که بر او خیره
می نگریست مواجه شد. کاترین لرزید، بعد خواست به صحبت خود
ادامه دهد، اما خون به چهره اش دوید. چنانکه گوئی دچار جنون شده
باشد، خود را روی بالش افکند. اردنیف گرفتار عذاب بی پایانی شده
بود. می پنداشت که سمی مهلک خورش را می سوزاند و این درد جانکاه با
هر کلمه که کاترین می گفت افزونتر میشد. خود را گرفتار هیجان عصبی
شدید و سودای ناشکستنی می دید گاه می خواست بر سر دختر جوان فریاد

بزند که «ساکت باش!» باز میخواست خود را به پای کاترین بیندازد و التماس کند که کاترین شیرین رنجهای نخستینش را به او عنایت کند و، در ضمن که او، آردنیف، همه‌ی گذشته‌ی کاترین را فراموش می‌کرد، کاترین آن جهش‌های نخستین دلش را که آنهمه مصفی و در ضمن درهم و برهم بود به وی بدهد، و آن اشکهای اولی را که اینک سالها از خشک شدنشان می‌گذشت بر چهره‌ی او بریزد. اما اکنون دیگر نمی‌توانست بگیرد، قلبش در خون غرقه شده بود؛ دیگر نمی‌فهمید کاترین به او چه می‌گوید؛ از کاترین می‌ترسید. در این لحظه به عشق خود لعنت می‌فرستاد؛ دچار خفقان شده بود و این نه بر اثر خون بود، بلکه نتیجه‌ی سرب مذابی بود که در رگهایش می‌دوید. باز کاترین سر برداشت و گفت: «آه! این بزرگترین غم من نیست، این بزرگترین غم من نیست، این بزرگترین غم من نیست! صدایش عوض شده و چهره‌اش در هم کشیده و چشمانش خشک بود باز گفت: «نه، این نیست! هیچکس جز یک مادر ندارد، و من دیگر همان یکی را هم ندارم. اما مادر چه اهمیتی دارد؟ لعنت آخری او هم با آن حال زارش چه تأثیری دارد؟! اغوا، و سپس فروختن روح و بعد هم ارتکاب گناه اصلی به خاطر لحظه‌ی سعادت، چه اهمیتی دارد! این مهم نیست. این تنها غم من نیست. این بزرگترین غم من نیست. این گم‌گشتگی هر قدر هم عمیق باشد مهم نیست! بزرگ‌ترین غم من، آن غمی که روح مرا شکنجه می‌دهد، آن است که من اسیر و غلام موجب سرافکنندگی خودم هستم: آن است که من بدنامی خود را دوست دارم؛ آن است که من در این بیشرافتی چنان به خودم

تبريك می گویم که گوئی کاری شریف انجام داده‌ام! این بینوائی من است که دلم از هر نوع حس تأسف دربارهی بدکاری من عاجز است. باز هم نفس کاترین به تنگ آمد، بغض گلویش را می فشرد. نفس گرم لبانش را خشك می کرد. سینه‌اش به شدت بالا و پائین می رفت، نگاهش را نکبنی عمیق می سوخت. اما در همین لحظه آنقدر چهره‌اش را زیبائی گرفته بود، خطوط آن چندان بالطف و دلربائی آمیخته بود، چنان لطف عاطفه‌ای در آن می درخشید، که افکار سیاه اردنیف به ناگاه محو شدند و دیگر در دل او جز این آرزو نبود که قلبش را روی قلب دختر جوان بگذارد و آرزو کند که قلبش همه چیز را فراموش کند و هم آهنگ قلب توفانی دختر جوان بتپد. نگاه ایشان با هم تلاقی کرد، کاترین لبخند زد، اردنیف خود را در معرض دوباد آتش خیز دید...

اردنیف، آه کشان به صحبت پرداخت. صدایش می لرزید. آنقدر به کاترین نزدیک بود که نفسهایشان با هم آمیخت. می گفت: «رحم کن رحم کن. تو هم به نوبت خود مرا جادو کرده‌ای. من غم ترانمی دانم اما می دانم و می بینم که روح خودم آسایش را از دست داده. غمت را از یاد ببر! و هر چه می‌خواهی به من بگو فرمان بده و من در دم اطاعت خواهم کرد! اما با من بیاء، نگذار بمیرم!»

کاترین او را می نگریست و جنب نمی‌خورد. می‌خواست میان حرف اردنیف بدود. دست او را گرفت اما الفاظ از او می گریختند. لبخندی عجیب آهسته بر لبهایش نقش بست. میشد گفت که خنده‌ای در پس این لبخند نهفته بود.

کاترین با صدای بلندتری گفت: «هنوز چیزهای فراوان هست که باید برایت نقل کنم. اما میخواهی آنها را بشنوی، ای عزیز من؟ میخواهی نقل کنم که چطور يك سال تمام را با او به سر آوردم؟ اما نخواهم گفت. وقتی هم که یکسال به پایان رسید او با رفقاییش به رودخانه رفتند و من، باز من که به من مادر می گفت تنها منتظر او ماندم. يك ماه و بعد دو ماه منتظر او شدم. آنوقت يك روز در میکرده به جوان بازرگانی برخوردم. او را نگاه کردم و خاطرات روزهای شیرین سالیان نخستین عمرم باز آمد

پس از آنکه جوان بازرگان چند کلامی با من رد و بدل کرد ناگهان گفت: محبوبه‌ی عزیزم من آلیوشا نامزد تو هستم. یادت هست که وقتی ما بچه بودیم پیرمردها ما را نامزد کردند؟ مرا فراموش کرده‌ای؟ یادت می آید که ما همشهری هستیم...

پرسیدم: در شهر ما از من چه می گویند؟

آلیوشا لبخندی زد و گفت: می گویند که تو بدکار شده‌ای. می گویند تو عفت خود را از دست داده‌ای و با راهزنی زندگی می کنی. پرسیدم: تو درباره‌ی من چه می گویی؟

آلیوشا لرزید و گفت: من چیز خوبی نمیگفتم. نه، چیز خوبی نمی گفتم.. اما از وقتی ترا دیده‌ام دیگر چیزی نمی گویم. آه! که تو مرا خانه خراب کرد! پس حالا مرا باز بخر، تو هم ای روح من دل مرا بگیر! ای دختر خوشگل، از عشق من شادی کن. من یتیم هستم، خودم ارباب خودم هستم، روحم جز مال خودم نیست. من مثل دختری نیستم که

خاطره‌های خودش را کشته، من روحم را فروخته‌ام. تنها حرفی که می‌زنم اینست: روح مرا بخرا اما فروشی هم نیست. من مجانی میدهم: بی بهاست!

من به خنده افتادم، اما نه يك بار و نه دوبار بلکه چند بار این حرف‌ها را به من گفت. يك ماه درست در ده‌ماند و همه‌ی تجارت و دوستانش را کنار گذاشت کاملاً تنها زندگی می‌کرد يك روز صبح به او گفتم: آلیوشا، امشب، اول شب کنار رودخانه منتظر من باش. با هم بخانه‌ی تو می‌رویم. دیگر از بدبختی و بینوائی به تنگ آمده‌ام.

شب سر رسید. اسبابم را در يك بستی کوچک جمع کردم. دلم یکبار هم شاد بود و هم غمگین. ناگهان دیدم که اربابم از در داخل شد - هیچ انتظارش را نداشتم.

گفت: سلام!... زود باش برویم. رودخانه توفانی می‌شود و وقت می‌گذرد. دنبالش رفتم. راه رودخانه را پیش گرفتیم. خیلی دور بودا يك قایق کوچک دیدیم. پارو زنی که من خوب می‌شناختم، در آن نشسته بود؛ از وجناتش پیدا بود که در انتظار کسی است.

اربابم گفت: سلام آلیوشا. خدا ترا حفظ کند! چه؟ دیرت شده و حالا می‌خواهی به عجله سراغ رفقاییت بروی؟ پسر، پس من و زنم را هم با خود ببر. راه دورست و من قایق را نبسته‌ام و نمی‌توانم همه‌ی این راه را شنا کنم.

آلیوشا گفت: خوب، بیا.

همه‌ی بدنم از شنیدن صدای اولرزید.

آلیوشا گفت: بنشین، باد از همه طرف می‌وزد، و همه هم می‌توانند در قصر آبی من بنشینند.

سوار شدیم. شب تاریکی بود، هیچ ستاره دیده نمی‌شد، باد سختی می‌وزید؛ امواج برمی‌خاستند و ما هم يك كيلو متر از ساحل دور شده بودیم.

تا آنوقت هیچ يك حرف نزده بودیم. اربابم گفت: توفان است، توفان سختی است. از وقتی یادم هست، چنین توفانی در رودخانه ندیده‌ام. چند دقیقه‌ی دیگر کولاک می‌شود. بار این قایق زیاد است، و سه نفری نمی‌توانیم در آن بمانیم. آلیوشا گفت. راست است، سه نفری نمی‌توانیم در آن بمانیم، ظاهراً یکی از ما زیادی است. وقتی آلیوشا حرف می‌زد صدایش مثل سیم ویولن می‌لرزید.

اربابم گفت: خیلی خوب آلیوشا، من ترا از بچگی می‌شناسم. من رفیق پدرت بودم و خیلی باهم نان و نمک خورده‌ایم. حالا، آلیوشا بگو ببینم تو نمی‌توانی از اینجا تا ساحل را بدون قایق طی کنی؟ یا شاید ترجیح می‌دهی جانم را به خاطر هیچ از دست بدهی؟

آلیوشا گفت: نه، من نخواهم رفت. اما خودت چطور، مرد شجاع؟ اگر تو به رودخانه بیفتی يك دو قورت بیشتر نمی‌خوری.

اربابم گفت. نه، منم نمی‌روم، رودخانه مرا به ساحل نمی‌دازد. یا ببینم تو کترین جانم، گنج من گوش کن. يك چنین شبی یادم می‌آید. آن شب فقط امواج کوچکتر بود و ستاره‌ها هم می‌درخشیدند و ما هم

بود. فقط میخواهم بپرسم که آنشب یادت هست یا نه؟

گفتم: یادم هست.

گفت: پس تو هم یادت هست هسا؟ يك قرار در کار بود: مرد صاحب‌دلی به دختر خوشگلی گفت که هر وقت از آن مرد بدش آمد بتواند هستی و جان‌ش را از آن مرد بگیرد.

گفتم: آنهم یادم هست.

خوب نمی‌دانستم مرده‌ام یا زنده.

اربابم گفت: آنهم یادت هست؟ خیلی خوب، حالا یکی از ما در این قایق زیادی است، ساعت مرگ یکی از ما سه نفر رسیده. حالا محبوب‌دلم، بگو ببینم از ما دو نفر کدام يك ساعت مرگش رسیده. يك کلمه هم بیشتر بگو!...

من این کلمه را نگفته بودم که...

کاترین حرفش را پایان نرساند.

صدائی سنگین و پرمهابت از پشت ایشان بانگ زد: «کاترین!»
اردنیف لرزید. مورین کنار در بود. چیزی بدور خود پیچیده بود و بسا رنگ پریده ایشان را خیره و دیوانه وار می‌نگریست. رنگ کاترین نیز پرید و خیره، چنانکه گوئی مسحور شده باشد، به مورین نگاه می‌کرد.

مرد بیمار با صدائی نیم‌شنوا، گفت: «کاترین، بیا پیش من.»
و از اطاق خارج شد.

کاترین چنانکه گوئی پیرمرد هنوز در درگاه ایستاده همانجا را

نگاه میکرد. اما ناگهان خون به چهره‌ی رنگ پریده‌اش دوید و خود به آرامی برخاست.

اردنیف به یاد نخستین ملاقات خود با کاترین افتاد.

کاترین با لبخندی بی‌حال گفت: دیدار به فردا، ای عزیز من! یادت باشد که تا کجا گفتم «دختر خوشگل، یکی از ما دو نفر را انتخاب کن: کدام را دوست نداری!» یادت می‌ماند؟ این يك شب را هم صبر می‌کنی؟

کاترین دستهایش را روی شانه‌ی اردنیف نهاد و با ملایمت چشم در چشم او دوخت.

اردنیف گفت: «کاترین، نرو بدبختی خودت را زیادتر نکن! مورین دیوانه است...»

از پشت تیغه فریاد مورین برخاست: «کاترین»

کاترین با همان لبخند گفت: خیلی خوب، چه میشود! شاید مرا بکشد! شبت به خیر که هیچوقت از دیدنت سیر نمیشوم. برادر بینوایم! سرش روی سینه اردنیف بالا و پائین میرفت، و اشکی تازه چهره‌اش را آبیاری کرد.

گفت: «این آخرین اشکی است که من می‌ریزم! دوست شیرین من غمت را بخوابان. فردا که بیدار میشوی، خوشتر و شادمان‌تری...» و تنگ اردنیف را در آغوش کشید.

اردنیف مقابل کاترین بزانو درآمد و در ضمن که می‌کوشید از رفتن بازش دارد زیر لب گفت: «کاترین! کاترین!»

کاترین رو به او کرد و لبخند زنان سری تکان داد و از اطاق بیرون رفت. اردنیف صدای ورود او را در اطاق مورین شنید. نفسش را حبس کرد و گوش فرا داشت، پیرمرد ساکت بود، یا شاید از نو بیهوش شده بود. اردنیف دیگر چیزی نشنید. میخواست خودش نزد پیرمرد برود، اما پاهایش تاب و توان نداشت و خود بیحال روی تخت افتاد.

۴

اردنیف مدتی پس از آنکه از خواب بیدار شد هنوز نمیدانست چه ساعتی است. فکر میکرد، اینکه میدید تاریکی مغربست یا اوایل صبح؟ خوابش چقدر بطول انجامیده. در هر حال میدانست که خواب بیماری بوده. دستی به صورت خود کشید تا شبیهای شب پیش را از خود براند. اما وقتی خواست از جابر خیزد، اندام پر دردش او را از این کار بازداشت. همچنانکه حالش به جا می آمد خاطره اش نیز بیدار شد و از تجدید خاطره بخود لرزید. احساساتش چندان شدید بود که نمیتوانست باور کند میان او و شب پیش چندین ساعت حائل است، از خود میپرسید: همین الان نبود؟ کاترین همین الان از پیش او رفته بود. چشمش از اشك پر شده بود، آیا این اشکها از دیشب مانده یا تازه آمده بود؟ آنچه عجیب تر مینمود، این بود که از دردی که داهت، با اینکه مطمئن بود بدن فرسوده اش طاقت تکرار چنین حالی را ندارد، لذت میبرد، يك لحظه که مینداشت در شرف فوت است زیرا که

حواسش تا این حد مختل بود - خود را آماده ساخت که مرگ را مانند میهمان عزیز بپذیرد! سپس تغییری چنان فاحش به او راه یافت که همه‌ی فعالیت بدنیش روبه نیستی میرفت. جانش میسوخت و ممکن بود در يك لحظه دور شود و تا ابد خاموش بماند.

ناگهان صدائی به خواندن پرداخت. تصنیفی بود مانند موسیقیهای که در ایام و ساعات شادمانی باروح انسان آشنائی میدهند. خیلی نزدیک او، تقریباً بالای سرش، صدای گرم و دلنشین کاترین تصنیفی مشهور و شیرین میخواند. صدا بالا میرفت و پائین میآمد و بعد صاف می‌شد، گوئی کاترین در قعر قلبی خونین با اضطراب و وحشت خودمانی يك آرزوی فشرده‌ی برنیاورده هماواز شده است. آنگاه کاترین مانند بلبل چهچه‌میزد که خود نمونه‌ی عشق شورانگیز است، و مانند نخستین ساعات عشق صدای خود را با غناهای هم‌نوا بیرون میداد. کلمات تصنیف هم با سادگی و احساسات در آمیخته بود. به نحوی دلخواه با آهنگ تصنیف سازگار بود. اما اردنیف کلمات را بخاطر نمی‌سپرد. بجای داستان ساده و مبتذل تصنیف، اردنیف کلماتی از خود می‌گذاشت که بیشتر حاکی احساسات نهفته‌ی او - که همه مربوط به کاتیا میشد - بود! و آنچه کاتیا میخواند گاه آخرین ناله‌ی عشق نومید، و گاه، برعکس، بازگ شادی قلبی بود که عاقبت زنجیرهای خود را شکسته و آزاده و سربلند خود را تسلیم عشقی بلند میکند. و گاه، نخستین سوگندهای محبوبه، شرم عطر آگین نخستین سرخ روئیاها، و درخش سرشك و نجوی‌های پر شرم و سرآمیز، و گاه آرزوی عقیم يك دختر عقیف تارك دنیا بود که خود -

خواه و شادمان و بی‌پرده و بی‌اسرار است و با خنده‌های پربیان‌چشمان درشت و خمار خود را می‌گشاید...

اردنیف صبر نکرد تا تصنیف به پایان برسد، از جا برخاست و تصنیف بزودی قطع شد.

کاترین می‌گفت: «محبوبم، حالا دیگر نه صبح است که بگویم روزت بخیر. شب خوش! برخیز و با ما بیا، بیا تا من خوش باشم. ما، من و ارباب منتظرت هستیم. هر دو مهبای خدمت توایم. اگر گستاخی که به تو کرد هر روز خاطرت را رنجیده نگاه داشته، کینه‌است، در عشقت مدفون کن. حرنهای خوب بزن.»

اردنیف بدنبال کاترین رفت. خوب ملتفت نبود که نزد مورین میرود. در پیش پای او باز شد، و تبسم درخشان کاترین مانند روز روشن او را خوشامد گفت. کسی را جز کاترین نمیدید و صدائی جز صدای او نمی‌شنید، قلبش از شادی میخواست بشکفت.

به دیدن او کاترین گفت: «از وقتی که یکدیگر را دیده‌ایم دو روز می‌گذرد. اکنون انتهای شب دوم است، آسمان را نگاه کن. این دوفاق عمر يك دختر است: اول آن سرخی شرم که نخستین بار - آنگاه که بار اول به سخن دل‌گوش داده بر چهره‌اش نشسته، و دوم، آن سرخی سوزان که خون ارغوانیش به پیشانی‌اش میدواند. بیا، پسر خوب، بیا پیش ما. چرا در درگاه ایستاده‌ای؟ عشق و افتخار فدای تو. ارباب هم به تو سلام میکند.»

با خنده‌ای خوش‌آهنگ، دست اردنیف را گرفت و او را وارد

اطلاق کرد.

اردنیف از ترس تلاقی با چشمان کاترین سربزیر افکنده بود .
حس میکرد که کاترین چنان زیباست که خودش قادر نیست چشم به او
دوزد. حقیقت هم کاترین هرگز آنقدر زیبا نبود! خنده‌ی شادی واقعی بار
اول بود که بر چهره‌ی کاترین میدرخشید. دستش در دست اردنیف
میلرزید، و اگر اردنیف سر بر میداشت میدید که لبخند فتح و پیروزی
در چشمان کاترین منعکس است.

عاقبت چنانکه گوئی کاترین بخود می‌آید، گفت: «پیرمرد، برخیز،
دیگر! به میهمانمان خوش آمدی بگو، میهمان به جای برادرست. بلند
شو. مرد که‌ی تنبل، پیرمرد خودخواه . به میهمانت سلام کن، و دستش را
فشار بده .»

اردنیف تازه متوجه مورین شده بود. چشمان پیرمرد مثل آن بود
که در وحشتی عمیق خاموش شده باشند. اردنیف را خیره می‌نگریست،
و نگاهش همان حال پرغم و دیوانگی را داشت که اردنیف از یاد نمیبرد.
مورین نیمه لباس برتن داشت و روی تخت دراز کشیده بود، اما
خوب پیدا بود که صبح از خانه بیرون رفته . دستمال گردن سرخ دور
گردن بسته بود. کفش سرپایی بپا داشت. معلوم بود که دارد از شر
مرض خلاص میشود، اما هنوز زرد و رنگ پریده بود، کاترین، نزدیک
مورین، با دست به میز تکیه کرده بود و هردو را مینگریست. اما لبخند
لبانش را بترك نمیگفت . مثل آن بود که همه چیز بخواست او انجام
می‌یابد.

مورین ازجا برخاست و روی بستر نشست و گفت: «آه، این توئی، تو مستاجر منی. چه خبطی کردم، ارباب، بی آنکه بدانم اسباب زحمت تو شدم، باتفنگ ور رفتم. اما آخر کجا میدانستم که تو مصروعی؟ من هم همینطور...»

اینجا مورین ابروها را درهم کشید و بلا اراده چشمانش را از اردنیف گرداند. «وقتی بدبختی میرسد، در که نمیزند، مثل دزد میآید تو. مگر همین چند روز پیش نزدیک نبود کارد را تا دسته در دل کاتیا فرو کنم! من ناخوشم، حال بحرانی دارم. حالا تو همه چیز را میدانی. بنشین و میهمان من باش.»

اردنیف نیز مورین را خیره می نگریست.

پیرمرد بی شکیب فریاد زد: «بنشین، بنشین، دیگر! حالا که کاتیا میخواهد، بنشین! خوب، حالا باهم خواهر و برادر شده اید؟ یکدیگر را مثل دو عاشق دوست دارید.»

اردنیف نشست.

پیرمرد، خندان، گفت: «خوب خواهرت را نگاه کن.» دندانهای سفیدش که یکی هم کم نداشت، برق میزد. «راحت باش! ارباب، خواهرت خوشگل نیست؟ جوابم بده. بین گونه هایش مثل گل سرخ است. خوب تماشایش کن، پیش زیبائیش سر تعظیم فرود بیاور. نشان بده که دلت برایش پر خون است!»

اردنیف نگاهی به مورینی کسرد. مورین زیر این نگاه لرزید. غضبی شدید در سینه ی اردنیف میجوشید. یک غریزه ی حیوانی باو میگفت

که در حضور دشمن خود نشسته . اما این غریزه چون و چرای این ملاقات را روشن میکرد. اردنیف مثل مردم افلیج شده بود.

صدائی از پشت سرش گفت: «نگاه نکن...»

اردنیف روی برگرداند.

کاترین بود که میگفت: «نگاه نکن. بتو میگویم، حالا که روح خبیث ترا وسوسه میکند. نگاه نکن، به محبوبه‌ی خودت رحم کن!»

وناگهان، همچنان لبخند زنان، کاترین از پشت، دست پیش چشم اردنیف گرفت. سپس، دستهایش را برداشت و چهره‌ی خودش را پوشاند. اما میدانست که سرخی صورتش از خلال انگشتانش هویدا است، و میخواست بی‌وحشت با خنده‌ها و نگاههای هردو مرد مقابله کند. مورین و اردنیف ساکت و خاموش او را نگاه میکردند، اردنیف با اضطرابی عشق‌آلود، چنانکه گوئی بار اول بود چنان زیبایی عجیب را می‌بیند، مورین با خون سردی و دقت. بر چهره‌ی مرده‌ی او هیچ‌اثری دیده نمیشد، فقط لبانش آبی شده بود و اندکی میلرزید.

کاترین بمیز نزدیک شد، کتابها و کاغذها را برداشت و همه را روی میز گذاشت. بشدت نفس میزد و گاه با حرص تمام نفس میکشید، مثل اینکه نزدیک بود خفه شود. سینه‌ی مدورش مثل موجی که بساحل برخورد بالا و پائین میرفت. چشمهایش متوجه پائین بود و مژگان میاهش مثل خنجری که تازه تیز شده باشد، روی گونه‌های روشنش می‌درخشید.

پیرمرد گفت، «ای دختر تزارها.»

اردنیف زیر لب گفت: «ای ملکه‌ی من!...» اما خیلی زود نگاه پیرمرد او را به خود آورد، نگاه پیرمرد از خبالت و نفرت می‌درخشید. اردنیف می‌خواست برخیزد. اما نیروئی مقاومت‌ناپذیر پای او را بزمین می‌خکوب کرده بود. از نو نشست و دستهایش را گره کرد. نمیتوانست باور کند که هر چه میدید واقعیت داشت. خیال میکرد دچار کابوسی شده و خواب ناخوشی از نومژگانش را سنگین کرده. و آنچه عجیب بود، این بود که هیچ نمی‌خواست بیدار شود.

کاترین رومیزی کهنه را جمع کرد، در گنجهای را گشود و از آنجا رومیزی که با نخ ابریشم وزر برودری دوزی شده بود برداشت و روی میز گسترده‌سپس از صندوقچه‌ی نقره‌ای سه جام نقره‌درآورد و بانگاهی حمار اردنیف و موربن را دعوت کرد.

کاترین گفت: «کدام يك از ما غم دیگری را ندارد؟ در هر حال با من که محبت دارید و با من شراب خواهید خورد، من هر دو شما را دوست دارم و هر دو شما برادر منید. پس همگی به سلامتی عشق و موافقت بنوشیم.»

پیرمرد با صدائی هیجان‌انگیز گفت: «راست است، بنوشیم و افکار سیاه‌مان را در شراب بشوئیم! کاترین، بویز.»

کاترین از اردنیف پرسید: «تو هم دستور ریختن میدهی؟»

اردنیف بی‌صدا جامش را پیش برد.

پیرمرد دست بلند کرد و گفت: «يك لحظه صبر کنید! بخواهیم که هريك از ما در همین لحظه آرزوئی دارد، آن آرزو برآورده شود!»

جامها را بیکدیگر زدند و نوشیدند.

کاترین به مورین گفت: «ای نفس پیری، حالا ما بنوشیم! اگر هنوز در ته قلب خود علاقه‌ای بمن‌داری بنوشیم! بسلامتی سعادت‌ی که در گذشته داشتیم بنوشیم! به سالهای گذشته درود بفرستیم! اگر مرا دوست‌داری بگو تا برایت بریزم.»

پیرمرد لبخند زنان گفت: «محبوبه‌ی من شرابت خیالی قوی است، و تو فقط لبها را ترمیکنی.»

و از نو جامش را پیش برد.

کاترین گفت، «خیلی خوب! منم کمی میخورم، اما تو باید تا ته‌جامت بخوری! پیرمرد، چرا باید با افکار غم‌زا بزندگی ادامه داد؟ افکار غم‌زا قلب را پر خون میکند. فکر کردن، یعنی غم نخوردن، باید بدون فکر زنده بود، و آن سعادت است. پیرمرد، بنوش و افکارت را غرقه کن!»

پیرمرد گفت: «مگر تو خودت خیلی غم‌داری، که اینطور راه علاج آنرا میدانی؟ پس بنوشیم. کاترین، محبوبه‌ی زیبای من، من بسلامتی تو مینوشم! و تو، ارباب، اجازه میدهی بپرسم که آیا تو هم غم‌داری؟»

اردنیف بی آنکه چشم از کاترین بردارد، زیر لب گفت: «اگر هم غم‌دارم، پیش خود نگاه میدارم.»

کاترین گفت: «پیرمرد، شنیدی؟ من هم تازه ومدتی است که میتوانم خوردم را مطالعه کنم. هیچ خاطره‌ای نداشتم، ناگهان، وقتی موقعش رسید، همه چیز بیادم آمد. هرچه بر من گذشته از نو در روحم

زنده شد.»

پیرمرد گفت: «خیلی سخت است که کسی از گذشته سیر شود . گذشته مثل شرابی است که خورده شده باشد گذشته چه حسنی دارد ؟ مثل لباس کهنه میماند، باید آنرا دور انداخت!...»

کاترین، خندان گفت: « و لباس نوی خرید . » دو قطره درشت اشک مانند الماس بر مژگان او میدرخشید. «تنها نمیشود زیست و لو يك لحظه هم باشد، قلب يك دختر جوان سرزنده است، اما قلب تو همواره با آن شدت نمی تپد. فهمیدی، پیرمرد؟... نگاه کن! يك قطره اشك من در جام تو افتاد.»

اردنیف با صدائی لرزان پرسید. «آیا غم تو به بهای گزافی ا سعادتی تمام شده؟»

پیرمرد گفت: «از باب ، ممکن است که تو سعادت فراوانی برای فروش داشته باشی. چرا وقتی با تو صحبت نمیکنند، خودت را داخل میکنی؟» و خندهای ساکت و تلخ در داد ، و خیره و گستاخ به اردنیف مینگریست.

کاترین با صدائی تیز و نادمخوش گفت: «بله ، در ازای غمها که خورده ام سعادت کمی بمن رسیده . چیزی که در نظر یکی زیاده است ، برای دیگری کم است. یکی میخواهد همه چیز را بدهد و چیزی هم در عوض نگیرد، دیگری میگیرد و هیچ هم نمیدهد.» آنگاه تند به اردنیف نگریست و گفت: «تو هیچ سوزش نکن! يك مرد اینطور است، يك مرد دیگر طور دیگر. کسی را میشناسی که زندگیش شیرین باشد؟ ... پیر-

مرد. جامت را پر کن، پر کن! بسلامتی دختر محبوبت بخور! بخور
به سلامتی کنیز زیبایت که از روز اول مطیع تو بود، بریز و بخور!»
پیر مرد شراب را برداشت و گفت: «باشد، میخورم! اما تو هم
بخور...»

کاترین گفت: «صبر کن، پیر مرد! صبر کن تا يك چیزی بگویم.»
کاترین با آرنج به میز تکیه کرد. چشمان برانگیخته‌اش در اعماق
چشم پیر مرد جستجو میکرد. تصمیمی عجیب بر چهره‌اش خوانده میشد.
حرکاتش تند و نا منتظر بسود. مثل این بود که آتش گرفته باشد چیزی
غریبی در او میگذشت اما زیبایی‌اش به نسبت هیجان میافزود. تبسمی
لبهایش را نیمه باز کرده بود و فرصتی میداد که دندانهای سفیدش تجلی
کند. نفسش خشک بود. منخرینش باز و بسته میشد. گیسوانش که سه بار
دور گردنش گره خورده بود، به نحو دلپذیری روی گوش چپش خفته
بود. دانه‌ی عرق کوچکی مرواریدگون بر شقیقه‌اش میدرخشید.

کاترین گفت، «پیر مرد، آینده‌ی مرا بگو. پیر مرد، پیش از آنکه
افکارت را در شراب غرقه کنی، آینده‌ی مرا بگو. این دست سفید من...
بیخود نیست که اسم ترا جادوگر گذاشته‌اند. تو کتابها خوانده‌ای و همه‌ی
علوم شیطانی را میدانی. پس پیر مرد، نگاه کن و همه‌ی بدبختیها که در
انتظار من است، به من بگو. اما دروغ مگو! هر طور میدانی بگو.
دخترت خوشبخت میشود؟ او را می‌بخشی، بدبختی را از راهش دور
میکنی بگو ببینم، آینده‌ی من امن و امانی دارد، یا همه‌ی عمرم، مثل
گنجشک گمراه، میان مردم خیرخواه سرگردان میمانم و دنبال جای

خودم میگردم؟ قلب من که اینهمه گرم و جوان است، تنها خواهد ماند؟
 آیا قلب من همه‌ی عمرم تنها میماند و پیش از مرگ میمیرد؟ یا همبازی
 خواهد یافت، قلبی خواهد یافت که با او متحداً بتپد و تا وقتی غم
 تازه‌ای میرسد شاد و زنده باشد.. نامزد بدبخت من زیر کدام آسمان آبی
 و آنسوی کدام دریا و جنگل است؟ مرا دوست دارد؟ زود از من خسته
 میشود؟ به من وفادار هست؟ پیرمرد، اینرا هم بگو: آیا ما دوبار مدتها
 میان کتابها و در این گوشه‌ی تاریک باهم زندگی خواهیم کرد؟ پیرمرد،
 کی باید ترا سلامی کرد و تندرستی و آسایش را خواست و با تو
 بدرود گفت؟

کی باید بخاطر نان و نمک و آب و غذا که باهم خوردیم و قصه‌ها
 که برایم نقل کردی از تو تشکر کنم؟ خوب دقت کن حقیقت را به من
 بگو، دروغ نگو. علمت را آشکار کن.»

هیجان کاترین تا آخرین کلمه‌ای که گفت پایدار بود و ناگهان
 صدایش برید. چشمهایش برق میزد و لب سالائیش میلرزید. بشاشتی
 ظالمانه در کلماتش محسوس بود اما صدایش از بغض پر بود. روی میز
 خم شد و خیره به دقت چشم در چشم پیرمرد دوخت. صدای تپش دلش
 شنیده میشد.

اردنیف میخواست برود. اما يك نگاه تند و کج پیرمرد از نو او
 را به جایش میخکوب کرد.

این نگاه که اردنیف را میلرزاند و شدیدترین خشمهایش را به
 بیحالی محکوم میساخت از نفرت و استهزاء و ناآرامی و کینه وضماً

از کنجکاوی بدخواهانه‌ای پربود.

وقتی صدای کاترین برید پیرمرد با تسلیمی غم‌آلود لبخند زد .
در همه مدتی که کاترین حرف می‌زد پیرمرد چشم از او برنداشته بود .
اینک دل پیرمرد شکسته بود زیرا که کلمات پر دردی از زبان کاترین
شنیده بود .

پیرمرد گفت : «توای پرنده‌ی کوچک که می‌بینی پر داری و به
آرزوی پریدن می‌سوزی یکباره خیلی چیزها می‌خواهی بدانی . پس بریز!
هرچه زودتر جام مرا پر کن تا من به سلامتی آزادی بخورم اگر نخورم
شاید نتوانم بدچشمی را از آرزوهایم دور بدارم . شیطان قوی است
و گناه هم دور نیست.»

جامش را برداشت و حالی کرد . هرچه بیشتر مینوشید رنگش
بیشتر می‌پرید . چشم‌هایش که مانند گل آتش سرخ شده بود و از تب
میسوخت با رنگ پریدگی موحش صورتش از آمدن بحران تازه‌ای
خبر میداد.

شراب قوی بود؛ یک جام آن چشم اردنیف را تیره ساخته خونسش
را به جوش آورده و جان‌ش را سست کرده بود . با اینحال از جابر خاست
تا شراب بخورد اما نمیدانست چه می‌کند . شاید می‌پنداشت با این طریق
هیجانش فرو می‌نشیند اما خون در عروقش شدیدتر می‌دوید . سرش گیج
رفت . و از آن دم هر چند حواسش را جمع کرده بود به زحمت از آنچه
پیش رویش می‌گذشت چیزی می‌فهمید .

پیرمرد جامش را محکم روی میز کوفت . بعد فریاد زد:

«بریز کاترین! دختر بدجنس آنقدر بریز تا بمیرم! پیرمرد رابه خواب دراز فرو کن و خودت را از شرش نجات بده. اما بیا باهم بخوریم. تو چرا نمیخوری؟ خیال میکنی من نفهمیدم؟»

اردنیف جواب کاترین را نشنید. به اضافه مورین نگذاشت کاترین حرفش را تمام کند. چنانکه گوئی نمیتواند خود را نگساة دارد دست کاترین را گرفت. رنگش پریده بود چشمانش دردم می سوخت و خاموش میشد. لبهای رنگ پریده اش میلرزید و با صدائی نامرتب سخن آغاز کرد: «دست کوچکت را بده، خوشگل من، دستت را بده تا آینده ات

را بگویم. من در واقع جادو گرم. کاترین تو اشتباه نکرده ای قلب زرین تو به تو دروغ نگفته زیرا که در واقع من جادوگر دل تو هستم و به قلب ساده وزود باور تو حقیقت را خواهم گفت: تو فقط يك چیز را فراموش کرده ای: من حقیقت را میتوانم بگویم اما هوش و علم به کسی نمیتوانم بدهم. هوش سهم دخترها نیست حقیقت را میشوند زیرا نمی فهمند. هرچند دلشان در اشك غوطه ور باشد در سرشان مار مزوری دارند. تنها هم که باشند راهشان را پیدا میکنند از میان بدبختی ها میخزند و گاه با حسن تشخیص و گاه با کل زیبایی موفق میشوند. زیرا که با يك نگاه میتوانند روح مردها را مست کنند. زیبایی نیرو را درهم میشکنند و دل آهنین را به دوپاره میکنند. میخواهی بدانی که آیا بدبختی و غم در انتظار داری؟.. قلبهای ضعیف بدبختی نمیشناسند. بدبختی قلب قوی میخواهد! بدبختی میخواهد بیصدا در حمامی از اشك خونین شستشو کند! کسی صدای مردها را نشنیده! تو ای دختر بدبختیت مانند

نقشی است که بر ماسه افتاده باشد؛ باران آنرا می‌شوید و خورشید خشک می‌کند و باد دورش می‌برد. - می‌خواهی بدانی کسی ترا دوست خواهد داشت؟.. تو کنیز آنکس که ترا دوست ندارد نخواهی شد. تویی که آزادی او را می‌گیری و هرگز به‌وی باز نمی‌دهی. اما وقتی هم‌خواستی او را دوست داشته باشی نخواهی توانست. این تخمی است که تو می‌کاری و دروگری میرسد و همه‌ی حاصل را می‌برد. - ای طفل مهربان من، ای کودک سرطلائی، يك قطره اشک در جام من افتاد و تو همچنانکه حرف می‌زدی صدها قطره دیگر افشاندی. آه! این اشکهای تو در يك شب، يك شب بلند، يك شب نومیدی که بدبختی به‌تو روی آور می‌شود و ترا دچار افکار سیاه می‌سازد فراوانتر خواهد شد. آن شب این يك قطره اشک را به‌خاطر خواهی آورد اما دیگر این قطره جز يك قطره اشک ناشناس و غریبه نخواهد بود. قطره اشکی خواهد بود سنگین و مسموم مثل سرب مذاب. این قطره اشک سینه سفید ترا تا کنار قلب خواهد سوزاند و شب همه شب تا سرزدن سفیده‌ی روز بدبختی در بستر کوچکت خواهی غلتید و تا انتهای روز دوم زحمت جوش نخواهد خورد... بیا کاترین محبوبه‌ی من باز هم بریز! بیا و در بهای علم من جام مرا پر کن و دیگر بیهوده حرف نزن.»

صدایش می‌لرزید. مثل این بود که بغض از سینه‌اش جدا می‌شد. شراب ریخت و بسا حرص جام را به‌سر کشید و سپس جام را با صدا روی میز زد. نگاهش آتش‌زا بود. فریاد زد: «کاش هر کس همانطور که می‌خواست زندگی می‌کرد! هر چه گذشته از شانه‌ات دور بینداز...»

و باز هم شراب بریز! سرپر شور مرا زیر بار شراب خم کن و روحم را بسوزان! پیرمرد را در شب دراز بی بایان و بی بیداری به خواب کن! همه را نوشیده‌ام. همه جور زندگی کرده‌ام! این متاع مدتها نزد تاجر مانده، اینك آنرا بلاعوض واگذار میکند... و با وجود این، در وقت خودش، این بازرگان هم این متاع را به هیچ قیمتی از دست نمیداده! باید خون دشمن در بهای آن میریخت و خربدار هم، آخر سر باید از خون خود میگذشت، کاترین. بریز!

امادستش از کار باز ماند. به زحمت نفس می کشید و سرش بالا راده خم شد. يك بار دیگر نگاه تیزش را متوجه اردنیف ساخت، اما نگاهش خود به خود خاموش شد و مژگانش به هم پیوست. رنگ پریدگی مرده آسائی بر چهره اش نشست. لبهایش، چنانکه گوئی باز هم میخواست چیزی بگوید، میجنبید، و ناگهان قطره اشکی از مژگانش آویخت و به آرامی طول چهره اش را پیمود.

اردنیف دیگر تاب تحمل چنین وضعی نداشت. از جابر حاست و تلوتلو خوران. به کاترین نزدیک شد و دست او را گرفت اما کاترین به او نگاه هم نکرد، گوئی فراموش کرده بود که اردنیف آنجاست، گوئی اساساً او را نمیشناخت.

به اضافه، مثل آن بود که کاترین واقعیت را از یاد برده و اسیر وهم گردیده است. کنار پیرمرد بیهوش بر زمین افتاد. بازوانش را گرد پیر مرد گرفت، و چنانکه گوئی نگاهش به وی دوخته، به تماشای پیرمرد پرداخت. مثل این بود که نمی فهمید اردنیف دستش را گرفته است.

ناگهان نگاهی خیره و نافذ به اردنیف افکند، و لبخندی تلخ لبانش را از هم باز کرد سپس با صدائی زیر گفت:

«برو، دیگر. - تو هست و نابکاری، تو دیگر مبهمان من نیستی!...»

بعد، باز روبه پیرمرد گرداند و نفس خود را حبس کرد و بانگاه مواظب تنفس او شد و زیر چشم به دهانش مینگریست.

نومیدی که از فرط خشم دو برابر شده بود، گلوی اردنیف را

می فشرد.

دست کاترین را می فشرد و می گفت: «کاترین! - کاترین!»

فشار دست کاترین را به خود آورد، و سرش را بلند کرد: اما در چهره اش آنقدر اثر تمسخر و نفرت و خشونت بود که اردنیف برحمت نگاهش را تحمل میکرد.

سپس پیرمرد بیهوش را به اردنیف نشان داد و اردنیف پنداشت که همه ی کینه ی عمیق دشمن خود را در نگاه سرد و تیز دختر جوان بساز می شناسد.

اردنیف دیگر نتوانست جلو چشم خود را بگیرد و گفت: «ترا خواهد کشت!...»

اما در همین لحظه فکری تلخ بر او گذشت و مثل آن بود که خود شیطان در گوشش میگفت که این فکر از آن کاترین است...

گفت: «خوشگل من، اینک ترا از تاجرت خواهم خرید. حالا که خریدار باید آخر سر خونس را بر سر این کار بگذارد، این خون ریخته خواهد شد. اما این تاجر نیست که خون مرا میریزد!...»

خنده‌ی ثابت، خنده‌ای که روح اردنیف را می‌کشت از لبان کاترین دور نمیشد. از خود بیخود بادست بدیوار تکیه کرد و خنجری که نسل را برداشت، اضطراب و - شاید - بار اول - عدم اطمینان در چشمهای کاترین خوانده میشد و اردنیف پنداشت که کسی دستش را گرفت و پیش راند تا کار دیوانگی را به پایان برساند. خنجر را از غلاف بیرون کشید. کاترین بی آنکه نفس بکشد یا حرکتی کند او را می‌نگریست.

اردنیف به پیرمرد نگاه کرد.

به نظرش رسید که پیرمرد يك چشم را با هستگی گشود و در آن اردنیف اثری از استهزائی عمیق دید. نگاه ایشان باهم تلاقی کرد. اردنیف بیحرکت مانده بود. ناگهان به نظرش رسید که خنده‌ی پیرمرد همه‌ی صورتش را گرفته؛ پنداشت که صدائی آن اطاق را به لرزه در آورده... لرزید و خنجر از دستش لغزید و بر زمین افتاد و صدا کرد. کاترین فریادی زد: گوئی از کابوس بیدار میشد. مورین بی‌شتاب برخاست و با پا خنجر را بگوشه‌ی اطاق انداخت. کاترین بیحرکت راست ایستاد چشمانش بسته و چهره‌اش به هم کشیده بود. سپس سرش را در دستها پنهان کرد و در ضمن ناله‌ای جگر خراش میگفت:

«آلیوشا! آلیوشا!»

بیحرکت بر زمین افتاد.

مورین کاترین را در بازوان قوی خود گرفت و با نیروئی باور نکردنی او را به خود فشرد. اما هنگامیکه چهره‌ی کاترین در سینه مورین پنهان شد همه‌ی خطوط صورت پیرمرد با خنده از هم باز شد و خنده‌ی او

چنان دد منشانه و زشت بود که همه بدن اردنیف از وحشت لرزید .
 بی شرمی این خنده با وضوح تمام روح خیانتکار و ظالم و حسود و
 بدکار پیرمرد را آشکار میساخت...

اردنیف زیر لب گفت: «دختره‌ی خل!»

و با شتاب از خانه بیرون رفت.

۵

هنگامیکه روز بهار در حدود ساعت هشت صبح اردنیف در خانه یاروسلاوایلچ را باز کرد (و خودش هم نمیدانست چرا آنجا رفته) از دیدن مورین، مبهوت، مثل اینکه پایش بزمین میخکوب شده باشد بجا ماند. پیرمرد بزحمت سر پا ایستاده بود. با اینوصف باوجود اصرار یاروسلاوایلچ نشسته بود. یاروسلاوایلچ به دیدن اردنیف فریادی از شادی کشید. اما شادی او مختصر بود؛ بی تکلیفی جای آنرا گرفت و او بی آنکه بداند چه باید بکند یا چه میخواهد بکند از کنار صندلی به کنار میزمیرفت و بر میگشت. خوب میدانست که کشیدن چپق در چنین وقتی زننده است و نشانه بی اعتنائی به میهمانهاست و با وجود این - آنقدر ناراحت بود - که باز هم بکشیدن چپق ادامه میداد و پکهای عمیق میزد. گوئی منتظر بود به او الهام شود.

اردنیف عاقبت به اطاق وارد شد. نگاهی به مورین کرد و زود روی برگرداند. چیزی شبیه به خنده‌ی زشت شب پیش بر چهره‌ی پیرمرد

نقش بست. اردنیف به خود لرزید. اما قیافه پیرمرد خیالی زود آثار دشمنی را از دست داد و وضع نفوذ ناپذیر خود را باز گرفت و تعظیمی به مستأجر خود کرد.

این برخورد ساکت به اردنیف فرصت داد که برخورد غالب شود، و در ضمن که میخواست خوب ملتفت موضوع شود، خیره به یاروسلاو-ایلیچ نگاه میکرد. اما یاروسلاوایلیچ خونسردی خود را بدست نیاورده بود.

یاروسلاوایلیچ گفت: «بفرمائید دوست عزیز من واسیلی میخائیلویچ با حضور خود و بانور وجود خود اطاق را منور کنید.» و بادست خود يك گوشه‌ی اطاق را نشان داد، مانند تاج خروس سرخ شد، از اینکه تا این حد مغشوش شده بود خجالت میکشید و از اینکه یکی از حیل‌های بسیار عالی خود را بدون لزوم بکار برده بود بسیار خشمناک بود. با خشونت يك صندلی را به میان اطاق کشید.

اردنیف گفت: «یاروسلاوایلیچ من مزاحم شما نشده‌ام؟ فقط میخواستم... یکی دو دقیقه...»

یاروسلاوایلیچ گفت: «اختیار دارید، هر قدر که بخواهید! باضافه واسیلین میخائیلویچ چطور ممکنست شما مزاحم من باشید؟... يك استکان چای میل میفرمائید؟ آهای پسر!...» و سپس خطاب به مورین گفت «شما هم که يك استکان دیگر میل میکنید.» مورین بانکان سر قبول کرد. یاروسلاوایلیچ خیلی جدی به پسری که وارد شد دستور داد: «سه استکان دیگر» و سپس کنار اردنیف نشست چند لحظه سر خود را

مانند سنگ اطاقی گاه از راست بچپ و گاه از چپ به راست، گاه از اردنیف به مورین و گاه از مورین به اردنیف حرکت داد. وضع خیلی نامساعدی داشت. يك كلمه هم به یادش نمی‌آمد. اردنیف به نوبت خود از نو مبهوت شده بود. یکبار هر دو باهم به صحبت پرداختند... مورین ساکت، که کنجکاوانه بایشان مینگریست بخنده افتاد و دندانهایش آشکار شد.

اردنیف بالاخره گفت: «آمده بودم به شما اطلاع بدهم، که به واسطه‌ی بعضی پیش آمده‌های نامناسب، مجبور شده‌ام اطاقم را عوض کنم، و...»

یاروسلاوایلچ در حرف اردنیف دوید، که: «چه تصادف غریبی! اقرار میکنم که وقتی این پیرمرد محترم امروز صبح مرا از تصمیم شما مطلع کرد خیلی تعجب کردم. اما...»

اردنیف تکرار کرد: «او تصمیم مرا به شما اطلاع داد؟» و با اضطراب چشم به مورین دوخت.

مورین برای آنکه بتواند زیر آستینش بخندد، دستی به ریش کشید.

یاروسلاوایلچ گفت: «بلی، ممکن است من در اشتباه باشم، اما باید رك و پوست کنده به شما بگویم، و میتوانم قول شرف بدهم که در صحبت این پیرمرد محترم، کوچکترین اشاره‌ای که مباین حیثیات شما باشد در میان نیامد.»

اینجا یاروسلاوایلچ سرخ شد و باز حمت موفق شد که بر هیجان

خود غالب آید. مورین، که بی شک از ناراحتی مبهمان و میزبان به حد کافی خندیده بود، قدمی به پیش گذاشت.

سپس با احترام تعظیمی به اردنیف کرد و گفت: «بلی، عالیجناب، ما از شما صحبت می‌کردیم. البته شما ارباب، خوب میدانید که من و دختری که در قیومت منست اگر به وضع سابقمان بمانیم خیلی راحت‌تریم. يك كلمه هم حرف نمی‌زدیم... اما ارباب، خودتان که میدانید چه دردی دارد، خودتان قدری مشاهده کردید. اما با وجود این، تنها چیزیکه از ارواح مقدس می‌خواهیم اینست که بتوانیم زندگی کنیم. خودتان، ارباب، قضاوت کنید. باید گریه کنم و از شما تقاضا کنم؟ چه کار می‌فرمائید بکنم؟»

اینجا مورین از نودستی به ریش کشید.

اردنیف ناراحت شده بود.

یاروسلاو ایلچ گفت: «بلی، بلی، خودم که به شما گفته بودم آقای مورین حالش خوب نیست C' est le malheur. یعنی... می‌خواستم به فرانسه حرف بزنم، اما متأسفانه خوب فرانسه نمی‌دانم... یعنی...»

«بله...»

«یعنی... بله...»

اردنیف و یاروسلاو ایلچ روبه یکدیگر، بی آنکه از جا برخیزند، خم شدند، سپس هردو، برای آنکه ناراحتی خود را بپوشانند، خندیدند. یاروسلاو با وقار پیش از اردنیف بر خود غالب شد.

و گفت: «من از این مرد شریف جزئیات را پرسیدم و او به من گفت که بیماری این زن...»

یارسلاو شاید برای آنکه اضطراب خود را از میان ببرد نگاهی
استفهام آمیز به جانب مورین افکند.

«بله، مرض زنی که در قیمومت منست».

یارسلاو با ظرافت طبیعی که داشت اصرار نکرد.

«مرض زنی که در قیمومت شماست... خیالی خوب، می بینید که
این زن مریض است. آقای مورین امروز به من گفت که خودش و این
خانم مطالعات شما را به هم میزنند. و واسیلی میخائیلوویچ شما موضوع
مهمی را از من مخفی کرده بودید.»

«کدام موضوع؟»

«موضوع تفنگک را.»

« یارسلاو ایلچ این کلمات را خیلی آهسته و بالطف بیان کرد و
اگر اثری از شماتت در صدای ظریف او به گوش اردنیف رسید خیلی
جزئی بود.

سپس به دنبال کلام خود گفت : «اما من همه را میدانم، همه را
برایم نقل کرد. واسیلی میخائیلوویچ. شما خیلی نجیبانه رفتار کرده اید.
عفو خیلی خوبست. به شرافتم سوگند که من در چشمان پیرمرد اشک دیدم.»
یارسلاو ایلچ از نو سرخ شد، چشمانش میدرخشید، و اندکی
روی صندلی که نشسته بود جابه جاشد.

مورین گفت: «آه، ها، آه عالیجناب، من... یعنی ما، من و همین
زن چقدر به خدا برای شما دعا خواهیم کرد!»

یارسلاو ایلچ، همچنانکه چشم به مورین دوخته بود، با هیجانی

دور از عادت در مبارزه بود.

مورین همچنان میگفت: «ارباب، شما خودتان خوب میدانید، بچه ساده و مریضی است. خود من هم الان به زحمت سر پا ایستاده‌ام.»
اردنیف بی‌شکیب در حرف او دوید: «اما من کاملاً حاضرم، دیگر خواهش نمی‌کنم بس کنید. همین امروز کار را تمام کنیم. اگر بخواهید همین حالا...»

مورین گفت: «نه... یعنی... ارباب ما خیلی از داشتن شما خوشوقتیم. (اینجا مورین تعظیمی به اردنیف کرد.) اما، ارباب، این موضوع نبود که من می‌خواستم درباره‌ی آن صحبت کنم. يك موضوع را باید به شما بگویم. این زن به من منسوب است، خیلی دور، البته، از درجه‌ی پانزدهم... یعنی... اما ارباب از زبان ما بدتان نیاید... خوب، ما بی‌سوادیم... اما، از بچگی همین‌طور است که خودتان دیدید. مغزش مریض است! این يك دختر موژيك است که در جنگل زندگی کرده و باقی دارهای ولگا بزرگ شده. خانه‌شان آتش گرفت. مادرش، ارباب، در آتش سوخت. پدرش هم همین‌طور. اینها را برای این به شما می‌گویم که ممکن است خودش هزار چیز دیگر به شما گفته باشد... هر چه بخواهد بگوید من مانعش نمیشوم. رئیس جراحی مسکو او را معاینه کرده. برای اینکه خلاصه کنم، ارباب، باید بگویم که سرش دیگر کار نمیکند... من پرستارش می‌کنم زندگی میکنیم، خدا را شکر می‌کنم و به عدل الهی هم امیدواریم. من همیشه سعی می‌کنم که با او نقیضه‌گوئی نکنم.»

قیافه‌ی اردنیف تغییر میکرد. یارسلوا ایلچ، با ناراحتی گاه یکی و گاه دیگری را نگاه میکرد.

مورین سری جنباند و باز گفت: «اما، ارباب، اینرا هم نمیخواستم بگویم. این دختر واقعاً آتش پاره است، مثل توفان دمدمی است. چه سرزنده‌ای دارد، چه بالیاقت است! همیشه باید يك دوست خوب داشته باشد، اگر جرأت کنم درست بگویم: همیشه باید يك عاشق داشته باشد. همین است که دیوانه‌اش کرده. من با قصه گوئی قدری آرامش کرده‌ام... یعنی... آه بلی، خوب آرامش کرده‌ام! خیلی خوب، ارباب، من خوب دیدم...» مورین سرش را خم کرد و با آستین ریش خود را خشك کرد و گفت: «زبان نفهمی مرا ببخشید، ارباب. من خوب دیدم که عاشق شما شده. و شما، میخواستم بگویم عالیجناب، هم البته از روی عشق بود که میخواستید نزد او بمانید...»

یارسلوا ایلچ مورین را مینگریست: آشکار بود که این بی‌ترتیبی چنگی به دلش نمیزد.

اردنیف به زحمت خود را نگاهداشته بود.

«نه ارباب اینرا نمیخواستم بگویم: اما آخر ارباب من موژيك ساده‌ای هستم!... آخر ما مردم بیسوادی هستیم ارباب... ما همه نوکر شمائیم. (مورین تعظیمی کرد.) ما خیلی به خاطر شما خدا را دعا خواهیم کرد!... مگر ما چه میخواهیم؟ نان و تندرستی! اما در این وضع حاضر، ارباب، چه باید کرد؟ آیا باید مرا دار بزنند؟ خودتان، ارباب، قضاوت کنید، خیلی موضوع ساده است. اگر این زن فاسق بگیرد، چه باید کرد؟

ارباب، کلمه قدری زشت بود، از آن درگذرید، فراموش نکنید که يك موژيك با يك ارباب صحبت میکند. شما عالیجناب، جوانید، شادابید، لایقید: اوهم، آقا، جوانست، مگر برای گناه چه لازمست؟ فکر کنید که او يك دختر خوشگل چاق و سرخ است، و من پیر صرعی هستم... اما وقتی حضرتعالی تشریف میبرید من میتوانم با قصه آرامش کنم، بلی، بلی، من میتوانم آرامش کنم. نمیدانید چه قدر ما به خاطر حضرتعالی خدا را شکر خواهیم کرد!... نه، نمیتوانم بگویم چه قدر! وقتی هم که شما، آقا، او را دوست دارید، باز هم يك زن موژيك است، يك بیچاره ایست که از جای خودش فرار کرده! این درخور شما نیست، ارباب بزرگوار من، يك زن موژيك... و نمیدانید چه قدر بخاطر شما خدا را دعا خواهیم کرد!...»

مورین تعظیمی خیلی کشیده کرد و مدتی بهمان حال ماند و ضمناً ریش خود را با آستین خشك میکرد.

یاروسلاوایلچ نمیدانست چه بگوید. عاقبت برای آنکه ناراحتی خود را از میان ببرد، گفت: «مرد دلیر! واسیلی میخائیلوویچ، شما چطور توانستید سوء تفاهمی با او پیدا کنید؟!... اما به من گفتند که خودتان مریض بوده اید...»

اشك در چشمان یاروسلاوایلچ جمع شده بود و با اضطرابی فراوان به اردنیف نگاه میکرد. اردنیف گفت: «بلی» و بعد تند به مورین گفت: «چه قدر به شما مقروضم!» مورین گفت. آخر آقا، ارباب بزرگوار من، فکری بکنید. ما از آنها نیستیم که مسیح را فروختند! آقا، چرا

آنقدر به شما جسارت کنیم؟ مگر شرم ندارید؟ ما کجا و در چه باره به شما جسارت کردیم؟»

یارسلاوا ایلچ که گوئی خود را موظف میدید همه ی بی ادبی مورین را به وی نشان دهد، گفت: با این وصف، اینطور نمیشود: دوست من، اردنیف اجاره دار شما بوده. متوجه باشید که رد کردن پول او به او برمیخورد.»

مورین همچنان میگفت: «ببینم، ببینم، آقا، ارباب! در چه مورد، يك بار دیگر از شما میپرسم، در چه مورد ما بشارفت شما توهین کردیم؟ آنقدر در خدمت شما کوشیدیم که دیگر خسته شدیم! بروید، آقا، ارباب! مسیح شما را ببخشد! مگر ما کافریم، ملعونیم؟ اما شما میخواستید با ما زندگی کنید، میخواستید (مثلا بخاطر تندرستیان) با غذای موژیکی ما شرکت کنید، زیر سقف ما بخواید، و ما در همه ی آن هیچ عیبی نمیدیدیم، هیچ. يك کلمه هم حرف نمیزدیم! اما شیطان خودش شمارا پیش راند، من ناخوش شدم، آن زن هم ناخوش شد، چه باید کرد؟ دیگر کسی نمانده بود که خدمت شما را بکند، با وجود این ما آنقدر دلمان میخواست!... ما به خاطر حضرتعالی خدا را دعاخواهیم کرد. ما آنقدر خدا را دعاخواهیم کرد!» مورین تا کمر خم شد.

اشك شوق از چشمان یارسلاوا ایلچ بیرون زد.

فریاد برآورد: «چه شخصیت نجیبی! ای روح میهمان نوازی

سرزمین روس!»

اردنیف سبانه سر تا پای یارسلاوا ایلچ را بر انداز کرد.

مورین که به حرف آخر یارسلاوایلیچ چسبیده بود، گفت :
 «فرمودید، آقا! ما به هیچ چیز بقدر میهمان نوازی اهمیت نمیدهیم! در
 واقع، آقا. (اینجا مورین تمام ریش خود را زیر آستین پنهان کرد.)
 من از شما تمنا میکنم که باز هم پیش ما بمانید.» و روبه اردنیف پیش
 رفت: «و والله که خواهید ماند، بد که نیست، خواهید ماند. يك روز
 بمانید، دو روز بمانید، من هیچ نخواهم گفت. اما می بینید، این زن
 ناخوش است! آه! اگر او نبود! اگر تنها بودم! چه جور از شما مواظبت
 میکردم؟ یعنی آنجا، چه جور از شما مواظبت میکردم! چه جور از عهده‌ی
 خدمت شما برمی آمدم، چه جور؟ يك راهی بلام... به خدا پیش ما
 میمانید، شما را به خدا قسم میدهم! حرف بزرگی زدم!... پیش ما
 میمانید...»

یارسلاوایلیچ گفت: «راستی راهی نیست؟...» و حرف خود را
 تمام نکرد.

اردنیف در نگاه سبانه‌ای که به یارسلاوایلیچ کرده بود بر خطا
 بود. این شریف‌ترین و نجیب‌ترین مردان بود. اما وضع اردنیف خیلی
 وخیم بود، برای آنکه همه چیز گفته شود، یارسلاوایلیچ را خاموشی
 خنده گرفته بود. در حقیقت اگر با اردنیف تنها مانده بود نمیتوانست
 از خنده خودداری کند. خیلی با هم دوست بودند. و در آن صورت
 حسابی میخندید. بهر حال، بعد از آنکه خوب میخندید، یقیناً دست
 اردنیف را میفشرد، و او را صمیمانه مطمئن میساخت که خیلی به وی
 علاقمندست و او را میبخشد. و این لغزشهای جوانی را بر او نمیگیرد.

اما ظرافت طبع او مانع این اعمال بود و نمیگذاشت بسا وضع حاضر عفايد خود را آزادانه ابراز کند، و نمیدانست کجا پنهان شود...

مورین باز گفت: «يك راه، يك علاج...» (همه‌ی خطوط چهاره مورین بواسطه پرت گوئی یار سلاوا یلیچ تغییر شکل داده بود.) ارباب، با همه ابلهی موژیکی که دارم، این چیزی است که من میتوانم بشما بگویم.» باز هم دو قدم پیش آمد. «شما، آقا، خیلی چیز خوانده‌اید، يك قدری زیادی با هوش هستید. آنطور که به روسی میگویند. و پیش ماموژيك ها هم معروف است، آنقدر با هوشید که دیوانه شده‌اید...» یار سلاوا یلیچ خیلی جدی در حرف او دوید: «بس است!»

اردنیف گفت: «من میروم.» و به جواب حرکت احترام آمیز یار سلاوا یلیچ که دیگر نمیتوانست او را نگاهدارد، گفت: «متشکرم، باز هم حتماً میایم شما را می بینم. خدا حافظ، خدا حافظ!»

مورین گفت: «خدا حافظ، عالیجناب! خدا حافظ! ارباب. ما را فراموش نکنید، بدیدن ما هم بیائید... ما موژیکها هم...»

اما اردنیف دیگر نمی شنید. مثل جن زده ها بیرون رفت. خودش را نمیتوانست نگاهدارد. مثل کشته ها بود. فکرش بیخس شده بود. نفسش گرفته بود. اما بنظرش میآمد که سرمای شدیدی سینه اش را فشار میدهد. خیلی دلش میخواست بمیرد! پاهایش میلرزید، زیر يك کاج بی اعتنا به گزندگان و مردمی که گرد او جمع میشدند، نشست و بسؤال هائیکه از او میکردند هم جواب نمیداد.

ناگهان، میان صداها صدای مورین را شناخت.

اردنیف سر بلند کرد. پیرمرد برابر او ایستاده بود. صورت رنگ پریده اش مثل مردم خواب بود. این همان مردی نبود که نزد یار سلاو-ایلیچ آنطور او را مسخره کرده بود. اردنیف برخاست، مورین بازوی او را گرفت و از میان جمعیت بیرون برد.

مورین از زیر چشم اردنیف را نگاه میکرد و گفت، «باید اسبابت را جمع کنی. ارباب، غصه نخور، هنوز جوانی، چرا غصه بخوری؟» اردنیف جوابی نداد.

مورین گفت: «ارباب» بهت بر خورده، عصبانی شده‌ای؛ چرا؟ هر کسی از حق خودش دفاع میکند.»

اردنیف گفت: «من شما را نمیشناسم، هیچ علاقه‌ای به اسرار شما ندارم. اما او، اما کاتیا...»

اشکی میل آسا از چشم اردنیف روانه شد. با پشت دست آنرا خشک کرد. حرکاتش، نگاهش، لرزشهای عصبی و لبهای پریده رنگش، همه از دیوانگی خبر میداد.

مورین ابروان را درهم کشید و گفت: «من که قبلاً به تو گفته بودم که او تقریباً دیوانه است، چرا و چه جور؟... میخواهی چه کنی؟ من او را همینطور که هست دوست دارم. او را از خودم هم بیشتر دوست دارم، و به کسی هم نمیدهمش. حالا فهمیدی؟»

شعله‌ای در چشمان اردنیف درخشید.

سپس پرسید: «اما چرا؟... چرا من مثل مرده‌ها شده‌ام؟... چرا

قلبم اینطور آزارم میدهد؟ چرا با کاترین برخورد کردم؟»

«چرا؟» مورین لبخندی زد و خواب آلود ماند.

بالاخره گفت: «چرا؟ من چه میدانم. قلب زن به همق دریانست.

تو این موضوع را خودت یادخواهی گرفت!... و ارباب، این موضوع راست است که او میخواست با تو از پیش من فرار کند، این راست است. از پیرمرد بدش میآید، خیال میکند که هرچه پیرمرد داشته که قابل بوده او آنرا گرفته است... حالا از شما خوشش آمده با فقط تغییرست؟ در هر حال من با او نقیضه گوئی نمیکنم: اگر شیر مرغ و جان آدمیزاد هم بخواهد برایش فراهم میکنم. خودخواه است. میخواهد آزاد باشد، اما نمیداند با آزادیش چه بکند. اینست که رویهمرفته بهترست هر چیز همانطور که هست بماند. ها! ارباب، شما خیلی جوانید، قلب گرمی دارید: مثل دختر تنها ماندهای میمانید که با سر آستین اشکش را خشک میکند. بلی، تجربه ندارید، نمیدانید که قلب ضعیف نمیتواند خودش راراه ببرد. همه چیز را به آن بدهید، برمیگردد و همه چیز را پس میدهد، سلطنت به او بدهید: برمیگردد و در پوتین شما پنهان میشود...»

بلی، برای پنهان شدن از آنهم کوچکتر میشود. به او آزادی بدهید، برای خودش زنجیرهای تازه خلق می کند. آزادی برای قلبهای ضعیف نیست... من اینهمه را برای این به شما میگویم که شما خیلی جوانید! شما چه کاره‌ی منید؟ بیایید، بروید، شما یا دیگری برای من چه فرقی میکند. از روز اول میدانستم چطور میشود. اما اینکه با او نقیضه گوئی کنم، هرگز، اگر خیرش را بخواهم چه باید کرد؟ خودتان که میدانید، در یک لحظه‌ی خشم و غضب انسان خنجر میکشد! یا به دشمن بیهوش حمله

میکند و گلویش را بادنندان میدرد اما اگر خنجر در دست تو بگذارند
و دشمن تو خودش سینه‌اش را باز کند، تو... در میروی!»

وارد حیاط شدند، تانار ازدور مورین را دید، و در ضمن که با
چشم بدخواه اردنیف را مینگریست، کلاهش را برداشت.

مورین فریاد زد: «مادرت منزل ماست؟»

«بلی.»

«به او بگو با ارباب کمک کند تا اسبابش را جمع کند، خودت
هم کمک کن. بجنب!» از پله بالا رفتند.

پیرزنی که در خانه‌ی مورین بود و مادر دربان بود، غرغرکنان،
همه‌ی اسباب اردنیف را در بسته‌ی بزرگی پیچید.

مورین گفت: «صبر کن، میخوام چیزی برایت بیاورم...»

و به اطاق خود رفت. و سپس بازگشت و بالشی که با پشم و ابریشم
برودری دوزی شده بود، و همان بود که هنگام بیماریش کاترین زیر
سرش گذاشته بود، به او داد.

«این بالش را کاتیا برایت فرستاده. و حالا، دیگر، به سلامت برو.
تندرست باشی... اما مواظب باش، در این حوالی پیدایت نشود که
برایت گران تمام میشود...»

این قسمت را مورین خیلی آهسته، و بالحنی پدرا نه گفت. گوئی
نمیخواست اردنیف را برنجانند. با اینوصف نگاه، آخرینش از خنجری
بی نهایت بران حکایت میکرد، و تقریباً با نفرت در راپشت اردنیف بست.
دو ساعت بعد، اردنیف به خانه‌ی اشپس آلمانی رفته بود. متشن

به دیدن او گفت، «آه!» سپس حالش را پرسید و وقتی فهمید که «حال او خوب نیست» قول داد که پرستاریش کند. اشپس به مستأجر خود گفت که هنوز اعلان راپشت پنجره نگذاشته، «اما همین امروز میخواستم بگذارم، چونکه با حساب دقیق از روز اجاره تا آنوقت بیعانه تمام میشد.» اشپس از موقع استفاده کرد و شرحی درباره‌ی امانت و درستی آلمانها گفت.

همان روز اردنیف بیمار شد و افتاد. تا سه ماه بعد از جابر نخواست. رفته رفته، سلامتیش بازگشت. کم کم از خانه بیرون میرفت. زندگی او در خانه اشپس آرام و بی حادثه بود. مرد آلمانی خوش جنس بود؛ متشن زیبا هم آنطور بود که دل اردنیف میخواست. اما در دیده‌ی اردنیف زندگی لطف خود را از دست داده بود. خیلی حساس شده بود و به اندك تحریکی به هیجان میآمد. اندك اندك دچار گشودگی قلب شد. کتابهایش هفته‌ها دست نخورده میماند. دیگر در فکر آینده نبود. پولش به ته میرسید، و او اهمیتی نمیداد، و فکر فردا نبود. گاه حرارتی که به کار داشت، شوقی که از آن پیش داشت، همه‌ی نماها که در گذشته برایش دلپذیر بود، بر فکرش فشار میآورد، اما هیچوقت فکرش به مرحله‌ی عمل نمیرسید. خود را بیکاره مییافت و تخیلاتش مثل واقعیات به نظرش میرسید و می‌پنداشت که برای تمسخر ناتوانی اوست، و در نتیجه در تصورات خود دچار نسبتهای عجیب میشد. در ساعاتی که دچار غم میشد خود را با شاگرد بیفکر جادوگر مقایسه میکرد، که از راه استراق سمع يك کلمه از استاد شنیده بود و بدین طریق به جاروب فرمان داد که آب

به اطاق بیاورد، و چون نمیدانست چگونه باید فرمان «بس» را به جاروب بدهد، در اطاق غرق شد. شاید اردنیف فکر اصیلی داشت، شاید آینده‌ی خوبی داشت، لا اقل خودش اینطور معتقد بود؛ و يك عقیده‌ی پاك شرط اول حسن آتیه است. اما حالا دیگر به اعتقادات خود می‌خندید و هیچ علاقه‌ای به نقشه‌های مهم خود نداشت.

شش ماه پیش زندگی اردنیف در فکرش بود، گاه با آن کار میکرد گاه، وقتی خسته میشد، - از فرط جوانی - آرزوهای تحقق ناپذیری را به خود تلقین میکرد. کاری که در دست داشت تاریخ کلیسا بود، و با چه کهنه‌پرستی در خوری طرح ابتدائی را تهیه کرده بود! حالا متوجه نقشه‌های خود میشد و آنها را تغییر میداد، و قدری تحقیق میکرد. بعد فکر خود را ترك گفت، بی آنکه بر خرابه‌ی افکار خود فکر تازه‌ای بنا کند. يك نوع تصوف، اعتقاد به تقدیر، بر او غالب شده بود. رنج میبرد و از خدا پایان رنج را خواهان بود.

خادمه‌ی صاحبخانه، پیرزنی روس، با شیرین‌زبانی نقل میکرد که چطور مرد مسنأجر دعا میکرد و چگونه ساعت‌های متوالی مثل مرده روی سنگفرش کلیسا میفتاد...

به هیچکس درد دل نکرده بود. اما غالباً، نزدیکهای غروب آفتاب، هنگامیکه ناقوس کلیسا ساعت فراموش نشدنی را که او کنار کاتیا زانو زده بود و صدای قلب کاتیا را می‌شنید به یاد او می‌آورد، و خود با اشك شادی این امید را که زندگی مجردش را رونقی میداد، خوش آمد میگفت - آنوقت در درونش توفانی برمی‌خاست که فرو نشستنی نبود.

روحش متلاطم میشد، همه‌ی شکنجه‌های عشق برایش تجدید میشد؛ رنج میبرد، عذاب میکشید و میدید که عشقش به نسبت عذابش مضاعف میشود. ساعتها و ساعتها میگذشت. اردنیف بیحرکت روی صندلی می‌نشست، همه‌چیز را، دنیا را، وجود بیرنگ خودش را، و خودش را، که آنطور مغموم و متروک مانده بود، از یاد میبرد، و ساکت به گریستن می‌پرداخت، و گاه متوجه میشد که زیر لب مینالد: «کاترین! خواهر-تنهای من، کاترین!»

يك فكر مو حش در همه‌ی عذابهای او حاضر بود. این فکر مدتها او را دنبال میکرد و هر روز بزرگتر میشد و از اینراه محتملتر، و بالاخره، محققتر میشد. به نظرش میرسید - و بالاخره معتقد شد - که روح کاترین سالم است و با وجود این مورین حق دارد او را «ضعیف قلب» بنامد. به نظرش میرسید که رازی ناگفتنی کاترین را مجبور به اطاعت از مورین ساخته، اما خود کاترین اطلاعی از جنایت خود نداشت و معصومانه تحت اطاعت پیرمرد درآمده بود. مورین و کاترین چه نسبتی با هم داشتند؟... قلبش به فکر ظلمی که به این موجود بی‌کس میشد ازخشم و ناتوانی میکوفت. چشمان وحشت‌زده‌ی روحش دختر جوان را در سقوط مبتدی که با علم و خیانت برایش تهیه شده بود دنبال میکرد: میدید که چگونه شکنجه‌اش میدهند و «ضعیف دل» خطابش میکنند، و متون تفسیرناپذیر را برخلاف تفسیر میکنند، چگونه کورش کرده‌اند، چگونه عمداً از شور و تندی طبیعی او استفاده میکنند! و رفته‌رفته، بال و پر این روح را که آزاد متولد شده قطع کرده‌اند، و اینک او نمیتواند به

به سوی زندگی حقیقی پرواز کند.

اردنیف باز هم وحشی تر شد. (باید گفت که آلمانها در هیچ مورد اسباب زحمت او نمیشدند.) خوش داشت که مدتهای زیاد، بدون مقصود، در کوچه های دور افتاده و در ساعت های خلوت راه برود.

يك روز در بهار، وقت غروب، در یکی از همین کوچه های خلوت به یارسلاوایلچ برخورد.

یارسلاوایلچ به طور آشکار لاغر شده بود. چشمهای با حالتش از غم آکنده بود. خیلی خرد شده بود. به اضافه، خیلی دم گرفتار بود، دنبال کاری میدوید، و لباسهایش گلی شده بود، و در همه ی مدت عصر باران بریننی آبی شده، اما شریف یارسلاوایلچ نشسته بود. ریش دو طرف صورتش هم روئیده بود. ژولیدگی ریشها و کوششی که یارسلاو برای ندیدن اردنیف کرد، اردنیف را برانگیخت. با اینکه اردنیف خیلی میل داشت از ترحم و تسلی مرد فرار کند، از بی اعتنائی یارسلاو آزرده شد. دلش میخواست که یارسلاوایلچ، مثل سابقش، ساده، مبتذل، و کمی احمق باشد، زیرا که در آن صورت یارسلاو مردی بود که کسی را آزار نمیداد و هیچ ادعای هوش و فراست نداشت. مگر این موضوع زیاد نامطبوع نیست که کسی را که شاید به خاطر احمقیش دوست داشته ایم ناگهان با هوش بیابیم. به اضافه، بی اعتنائی یارسلاوایلچ آنقدرها پایدار نبود، هر چند بسیار روشن بین شده بود، نمیتوانست شخصیت حقیقی خود را گم کند: این لباسی است که مردم زنده فقط در گور از دوش می افکنند. با ظرافت باز در دل دوست خود جا گرفت.

ابتدا متذکر شد که خیلی کار دارد، بعد گفت «خیلی وقت است خدمت نمیرسیم» اما ناگهان موضوع صحبت به طرز عجیبی پیچید. یارسلاوایللیچ از قلب مردم بصورت کلی، از متغیر بودن سعادت در این دنیا، و از بهودگی زندگی صحبت کرد ضمن صحبت از ذکر نام پوشکین غفلت نکرد، اما این کار را با چنان بی اعتنائی انجام داد که محسوس بود. از «دوستان عزیزش» با بدبینی گفتگو کرد. و بخصوص راجع به دو روئی و دروغ کسانی که در این دنیا نام خود را دوست می گذارند و اینکه اصولاً دوستی صمیمانه نیست و هیچوقت نبوده، داد سخن داد. - بلی، واقعاً یارسلاوایللیچ خیلی باهوش شده بود. اردنیف با او مخالفتی نکرد اما خیلی غمگین شده بود. بنظرش میرسید که بهترین دوستانش را در خاک میگذارد.

ناگهان یارسلاوایللیچ مثل اینکه نکته‌ی بسیار جالبی را باخاطر آورده باشد فریاد زد: «اه! فکرش را بکنید، نزدیک بود فراموش بکنم به شما بگویم... خبر تازه‌ای هست، این رازی است که من با شما در میان میگذارم. منزای که در آن اقامت داشتید خاطرتان هست؟»

اردنیف لرزید و رنگش پرید.

یارسلاوایللیچ باز گفت: «خوب دیگر، فکرش را بکنید که این اواخر آنجا يك دسته دزد پیدا کرده‌اند! بلی، دوست عزیز من يك دسته، يك عده: جیب‌بر، لات، هر جور متقلبی، دیگر چه بگویم!... بعضی‌ها را گرفته‌اند، دنبال بقیه میگردند. دستور کامل در این باب داده شده، اما این یکی دیگر بفکر کسی نمیرسید: صاحب‌خانه یادتان هست؟ يك مرد

متدین شریف خوش ظاهر!...»

اردنیف پرسید «بعد؟»

یارسلاوا ایلچ گفت «از روی همین همه افراد بشر را قضاوت کنید:

این مرد رئیس دسته بود! باور نکردنی نیست؟»

یارسلاوا ایلچ خیلی به هیجان آمده بود. و واقعاً همه‌ی افراد بشر

را اینطور قضاوت میکرد: کار دیگری هم نمیتوانست بکند. فطرتش

همین بود.

اردنیف با صدای زیر پرسید: «دیگران چطور؟ مورین چطور؟»

یارسلاوا ایلچ گفت: «آه! مورین، مورین! این پیرمرد شریف و

نجیب... اما بگذارید ببینم، شما ذهن مرا روشن کردید...»

اردنیف پرسید «چطور مگر؟ مگر او هم بود؟»

ناشکیبائی قلب اردنیف را بالا و پائین می‌جنباند.

یارسلاوا ایلچ خیره به اردنیف نگریست (و این علامت فکر کردن

او بود) و گفت: «نه، نه، چه حرفها میزنید؟ مورین نمیتوانست جزو آنها

باشد، برای اینکه سه ماه پیش از آن بازنش بولایتشان رفته بود... من

اینرا از دربان... همان مرد کوتاه قد تاتار، شنیدم. یادتان هست؟»

در این کتاب با مردی نیمه دیوانه و زده
 روگردانده مواجه میشویم که در صدد است همه
 تلخی شرنگی را که چشیده است سر بیچاره‌ای
 تلافی کند و در این میان خود دچار شراره‌ی عشقی
 میشود که معتقد است زن بیچاره تقدیم او میکند
 زن مهربان، که در دنبال چیز است که سر نوشت
 از او دریغ داشته است، هستی خود را به پای
 مرد میریزد، و مرد توجهی نمیکند و دل زن را
 درهم میشکند، اما دل مرد نیز در این کشاکش در
 هم شکسته میشود. این داستان موزین و کاترین
 است. اردنیف خاصیت برق را در شب ظلمانی
 دارد. يك لحظه میدرخشد تا خواننده در پرتو
 حضور او صحنه‌ی عبرت‌انگیز و مخوف زندگی
 موزین و کاترین را خوب ببیند. داستایوسکی معلم
 اخلاق نبود و مانند تولستوی چوب بلندی در
 دست نمیگرفت تا خوب و بد تصویری را که
 کشیده بود به ناظران یا خوانندگان نشان دهد.
 از همین روی در این کتاب خواننده، او نظرگاه
 داستایوسکی، برای موزین و کاترین نه محکومیتی
 می‌تواند یافت و نه تجلیلی. این دو تن را می‌توان
 زندگی را برگزیده بودند که، خوب یا بد، برفتن
 یا زیستن می‌ارزیده است. داستایوسکی چنین
 میگوید. خواننده خود میدانند.



انتشارات آبان